



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )







"بسمه تعالی"

"قرص ماه"

"انجمن رمان های عاشقانه"

نویسنده: نفیسه عبدالهی

سلام :

دوستان عزیز این رمان دوم من هستش و رمان اولم به اسم نفیسه هستش و از تمام کسانی که حمایت کردن بسیار ممنون هستم و اینکه امیدارم خوشتون اومده باشه. در این رمان سعی کردم از شخصیت های مغرور و خشک و جدی استفاده نشه. تمام اتفاقات و چیز هایی که در رمان قید شده واقعیت نداره و ساخته ذهن نویسنده هستش. امیدوارم از این رمان هم خوشتون بیاد. اگر این رمان کپی میشه با اسم و فامیلی خودم کپی شه.

چنل تلگرامم: chanelgisoo@

آیدی اینستاگرامم: nafise\_about@

ژانر: کمی پلیسی، عاشقانه

مقدمه:

خوشبختی باید بیاد و جاش رو پیدا کنه  
وگرنه تو هوا گیج می زنه  
بعضی وقتا بهمون می خوره  
و ما اسمش رو می زاریم شانس

اما خوشبختی خیلی فرق می کنه  
باید جاش رو ساخت تا بیاد و بشینه  
اونایی که مشتشون تو این زندگی بازه  
جای خوشبختی رو فراهم کردن  
دستتون رو باز کنید...  
وقتی مشتتون به دنیا بسته است  
هیچی تو زندگی جا نداره...  
امتحان کنید، آدمای خوشبخت مشتاشون بازه  
میسپارن و میگیرن  
#نفس\_نوشت

-رها مادر....رها بلند شو مگه اداره نباید بری. ای خدا دختر چقدر خوابت سنگینه  
مامان همین جوری حرف می زد. کلافه شدم و بالشت رو از زیر سرم بیرون کشیدم  
و روی سرم گذاشتم که صدای مامان نیاد ولی تلاشم بی فایده بود. کلافه سرجام  
نشستم. با پشت دستم چشمام رو مالیدم و به چهره مهربون مامان نگاه کردم  
-چه عجب بیدار شدی. مگه اداره نمی ری؟  
-ماه بانو ساعت چنده؟  
-ساعت 7:30 صبح

یه لحظه چشمام اندازه توپ تنیس می شه. ای وای خدا ساعت 9 باید اداره باشم.  
سریع از جام بلند شدم و قبل از رفتن به حموم گونه ماه بانو رو می بوسم. سریع به

سمت حموم می رم و خودم رو لعنت می کنم سر اینکه چرا تا دیر وقت می شینم  
رمان می خونم. اول آب یخ رو باز می کنم که باعث می شه از خواب بپریم. سریع یه  
دوش 10 دقیقه ای می گیرم و بیرون میام. همون طور که تن پوش تنمه به سمت  
میز آرایشم میرم و سشوار رو از کشو در میارم و موهام رو سشوار می کنم. اسمم  
رها هستش و 25 سالمه. رستم انسانی هستش و توی اداره آگاهی کلانتری  
نارمک کار می کنم. فرزند سوم خانواده هستم. یک داداش بزرگتر از خودم دارم که  
اسمش رضا هستش که 6 ساله ازدواج کرده و ثمره عشقشون یه دختر ناز و تپلی  
که همه می گن به من رفته و اسمش رومینا هستش و اسم خانومش رزیتا  
هستش که به غیر از اینکه دوست و زن داداشم باشه واقعا مثل خواهر نداشتم  
برام می مونه و شغل داداشم جراح هستش که توی بیمارستان... که وابسته سپاه  
هستش کار می کنه. یه داداش دارم که اسمش روهام هستش و من و روهام  
دوقلو هستیم. پدرم سرهنگ کلانتری نارمک هستش و مامانم که به ماه بانو  
معروفه شغلش استاد دانشگاه فنی حرفه ای هستش. روهام یه شرکت با سرمایه  
های خودش زده که قطعات کامپیوتر هستش. سریع موهام رو خشک کردم و به  
صورتم نگاه کردم. یه صورت گرد داشتم و پوستم سفید بود. بینی خوش فرم و  
چشم های کشیده و آبی. لب های کوچولو و قلوه ای داشتم. موهای مشکی و  
پرپشت که بلندی موهام تا دم زانوهایم هستش و روهام همیشه بهم می گه  
پرنسس داداشی تو. بیشترین چیزی صورتم رو جذاب می کنه چشم های کشیده  
آبیم هستش و رزیتا همیشه بهم می گه رها وقتی آدم به چشمت نگاه میکنه آدم  
نمی تونه دل از چشمت بکنه. آدم دوست داره همش نگاه کنه. مژه های پر و  
پشت دارم که هر وقت تو آینه نگاه می کنم خیلی حال می کنم. زیاد اهل حجاب  
و چادر نیستم نمی گم بی حجابم ولی وقتی بیرون می رم یکم از موهام رو بیرون

می زارم و توی اداره به اجبار بابا چادر میپوشم. به لطف خدا چند تا عملیاتی که رفتم و همشون موفقیت آمیز بود رتبه ستوان یکم رو دارم. بیخیال فکر کردن شدم و سریع لباس اداره پوشیدم و مغنه ام رو سر کردم و چادرم رو روی مچ دستم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. خونه ما توی نارمک هستش و توی یه خونه 90 متری سه خوابه زندگی می کنیم. از خانواده های متوسط هستیم و درآمد متوسطی داریم. سریع به سمت آشپزخونه رفتم و دیدم که مامان برای بابا داره چایی می ریزه و روهام تند تند صبحونه می خوره. یه لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم

-سلام به اهل منزل. صبح همگی بخیر و شادی

به سمتشون می رم و گونه هرکدومشون رو می بوسم. روهام لپم رو محکم می گیره و محکم تر از خودم لپم رو می بوسه که صدام در میاد

-داداش صورتم درد گرفت

موقعی که داشتم روی صندلی می شستم تو همون حال گونم رو ماساژ می دادم. روهام خندید

-الهی من قربونت برم پرنسس داداش. جان روهام یه حالی می ده باورت نمی شه رها

-داداش جیگرم می دونم که حال می ده ولی صورت آدم درد می گیره قربونت برم مامان لیوان چاییم رو جلوم گذاشت

-بسته کم هندونه زیر بغل همدیگه بدید دیرتون می شه ها



روهام یه جرعه از قهوه اش رو خورد و از سر میز بلند شد و قبل از رفتن سرم رو بوسید و از ماه بانو و بابا خداحافظی کرد و رفت. داشتم صبحونه می خوردم که صدای بابا اومد

-رها بابا جان کار اون پرونده قتل رو به کجا رسوندی؟

یه جرعه از چاییم رو خوردم که لقمه که دهنم بود پایین بره

-واقعیتش بابا تمام مدارک و شواهدش آماده هستش و فقط باید از دادگاه حکم بگیرم برای بازداشت و وارد شدن به خونه.

-خوب کارات رو پیش بردی

-چاکر جناب سرهنگ.

بابا به لحنم لبخندی زد. بابا خیلی کم پیش میومد که لبخند بزنه. مامانم و بابام به معنای کامل عاشق واقعی هستن وقتی همدیگرو می بینن چشماشون برقی می زنه که واقعا آدم کیف می کنه از دیدن عشقشون به هم. مامان و بابام اونقدر عاشق هم بودن که همه اطرافیان نزدیکم از احساسشون نسبت به همدیگه خبر داشتن. یعنی میتونم عشقشون عشق واقعی هستش و همیشه آرزومه که مثل مامان و بابام ازدواج کنم با عشق و علاقه. تو فکر بودم که دستی جلو صورتم تکون می خورد که از فکر و خیال بیرون اومد. دیدم که بابا و ماه بانو همین جوری منو نگاه می کنن.

-دخترم خوبی؟ یه ساعته همین جوری داری به من نگاه می کنی و لبخند می زنی

لبخندی می زنم و از روی صندلی بلند می شم و دستم رو دور گردن بابا می ندازم  
و محکم گونه اش رو می بوسم

-دارم به این فکر می کنم چه بابای جنتلمنی دارم من.

بابا می خنده و روی دستم می زنه

-کم زبون بریز پدر صلواتی باز آفتاب از کجا در اومده که اینقدر داری خودت رو برام  
لوس میکنی؟

-به جون خودم راست می گم واقعا خیلی خوشحالم که چنین بابایی دارم

یه دفعه صدای ماه بانو اومد

-خوبه خوبه. کم زبون بریز واسه شوهرم

می خندم و سمت ماه بانو می رم و گونه ماه بانو رو می بوسم. ماه بانو روی بابا  
خیلی حساس بود جوری که من و روهام فکر می کنیم الویت مامان همیشه اول  
بابا بعد منو روهام هستیم.

-داشتیم ماه بانو. حسادت...

-علی. یه چیزی به این رها بگو

بابا یه دفعه چهرش جدی می شه. جفتشون به شدت روی هم دیگه حساس بودن  
جوری که دلشون

نمی خواست همدیگر رو ناراحت کنن.

-بیا برو اداره پدر صلواتی. کم زن منو اذیت کن

دستام رو به نشونه تسلیم بالا می برم

-آقا تسلیم. زنت مال خودت. من برم. خدافظ

چادرم رو بر می دارم و سرم می کنم و سریع سویچ ماشین 207 سفید رنگم رو بر می دارم. سریع سوار ماشین می شم. وای خدا امروز جلسه داریم چرا یادم نبود اصلا. سریع ماشین رو روشن می کنم و به سمت اداره می رم. آخیش بعد از 45 دقیقه به اداره رسیدم. لامصب چقدر ترافیک بود لعنتی. ساعت رو نگاه کردم ساعت میزون 9 هستش. سریع به سمت اداره رفتم. بعد از سلام و احوال پرسی با چند تا از همکارها به سمت اتاقم رفتم و دیدم که صبا نشسته و داره پرونده ای رو میخونه.

-سلام بر تو ای دختر شاه پریان

صبا سرش رو بالا آورد و وقتی دید منم لبخندی بهم زد.

-سلام بر تو ای بانو زیبا

سریع چادرم رو از سرم دراوردم و سمت میزم رفتم

-چه خبرا صبا خانم

-ممنون تو خوبی رها بانو

-سلامتی. صبا راستی ساعت چند جلسه داریم

-ده دقیقه دیگه جلسه داریم

-خوبه یکم تا اون موقع رو این پرونده کار کنم

مشغول خوندن پرونده قتل بودم که صدای صبا اومد

-رها پاشو بریم جلسه

از روی صندلی بلند شدم و چادرم رو پوشیدم. با صبا از اتاق خارج شدیم. همینجوری داشتیم به سمت اتاق کنفرانس می رفتیم و من تو فکر این پرونده قتل بودم که صدای صبا منو از فکر بیرون آورد

-رها راستی یه چیزی؟

-چی شده؟

-یه سرگرد اومده. انتقالی هستش. دو روز اومده تو این اداره. وای نفیسه لعنتی اینقدر جذابه که حد نداره. بعد نفیسه اینقدر شیطون هستش که حد نداره ببین انگار نسخه دوم تو داخل یه مرده در این حد فکر کن. البته از نظر شیطنت اینا میگم.

-آهان. خوش اومد

-یعنی واقعا برات مهم نیست

جلوی در اتاق کنفرانس رسیدم و قبل از اینکه در رو باز کنم به سمت صبا برگشتم  
-نه برام مهم نیست.

در رو باز کردم و وارد اتاق کنفرانس شدیم که چند تا از ماموران آقا و خانم اومده بودن. به سمت یکی از صندلی هایی که عقب بود رفتم و نشستم که صبا کنارم

نشست. همه ماموران باهم داشتن صحبت می کردن و من سرم تو گوشی بود و داشتم با روهام صحبت می کردم که بعد از اینکه از اداره اومدم بریم خواهر و برادری بیرون. یه دفعه صدای در اومد و سرهنگ تیموری وارد اتاق شد که همه ماموران به احترامش ایستادیم. با دست بهمون اشاره کرد که بشینیم. سرهنگ صداش رو صاف کرد

-سلام صبح همگیتون بخیر. امیدوارم حالتون خوب باشه.

یه دفعه صدای در و بعدش یه مامور داخل اومد. من این مامور رو تا حالا ندیدم. فکر کنم این همون جدیده باشه. احترام گذاشت. با لبخند داشت سرهنگ رو نگاه میکرد و با لحن شاد شروع کرد به صحبت کردن.

-سلام جناب سرهنگ عذر خواهی می کنم در گیر پرونده بودم و متوجه گذر زمان نشدم

سرهنگ سری تکون داد و لبخندی به لحنش زد

-مشکلی نیست سرگرد کوهساری بیا بشین تازه داشتیم جلسه رو شروع می کردیم

سرگرد کوهساری قشنگ روی صندلی روبه روی من نشست اما من نه بهش نگاهی کردم نه چیز دیگه. سرهنگ تیموری صداش رو صاف کرد

-خب قبل از اینکه جلسه رو شروع کنیم می خوام یکی رو بهتون معرفی کنم سرگرد کوهساری هستن که تازه به اداره اومدن رتبه سرگرد رو دارن. خب حالا می ریم سر جلسه امروز.

سرهنگ تیموری پرژکتور رو روشن کرد و عکس یه مرد که می خوره 45-50 سالش باشه و موهای جوگندمی و ته ریش داشت روی صفحه گذاشت. بسیار خوش تیپ بود و معلوم بود توی جوونیش خواهانی داشته.

- محمد مرادی ملقب به قاسم مرادی یکی از قاچاق چیان حرفه ای هستش که از طریق کالای خانگی مواد، اعضای بدن انسان، و... هر چیزی که به ذهنتون برسه از طریق وسایل های خانگی قاچاق می کنه. چون مرادی یکبار دستگیر شده و به دلیل کافی نبودن مدارک و شواهد از زندان آزاد می شه. خب تا اینجا سئوالی نیست؟

همه ماموران یه خیر گفتن که سرهنگ تیموری عکس یه دختر و پسر آورد که چهره پسر خیلی قشنگ بود. پوست سفید و موهای و چشم و ابرو مشکلی. من به شخصه چند لحظه فقط محوه چهره پسره شدم. جوری که آدم سیر نمی شد از دیدنش. چهره دختره مثل پسره ولی با این تفاوت که یکم پوست دختره تیره بود و باعث جذابیتش شده بود. یه دفعه صدای سرهنگ اومد و باعث شد از چهره هاشون دل بکنم و به سرهنگ نگاه کنم.

-آریا و آرزو مرادی. فرزند قاسم مرادی. جفتشون توی آمریکا زندگی می کنن. آریا با قاسم در زمینه قاچاق به پدرش کمک می کنه. و مثل پدرش توی قاچاق کار می کنه. آرزو تمام دختر هارو با ترفند های مختلف به سمت خودش میکشونه سمت خودشون و اونارو به شیخ های عرب میفروشن.

سرهنگ تیموری پرژکتور رو خاموش کرد و همگی به سمت سرهنگ تیموری برگشتیم.

-خداوشکر در این باند ما یه نفوذی داریم که تمام کار های اونارو برای ما گزارش میده و خبر بهمون داده که قصد دارن یه نفوذی بین ما بفرستن در هر صورت حواستون رو به خوبی جمع کنید این عملیات بسیار مهم هستش و اگر این عملیات رو به خوبی انجام بدیم ریشه این باند نابود می کنیم. خب در این عملیات مامور های زیادی نیاز داریم ولی این دونفری که انتخاب می کنم باید نقش زن و شوهری رو بازی کنن که می خوان مقدار زیادی دلار و دختر قاچاق کنن و به شیخ های عرب بفروشن و این دونفر ستوان یکم خانی و سرگرد کوهساری هستن یه لحظه جا خوردم. من باید تو این ماموریت برم. چرا من آخه. صدای سرهنگ تیموری دوباره اومد

-ستوان خانی یکی از بهترین مامور های خانم ما هستن که بیشتر عملیات این باند رو ایشون انجام دادن و تمام عملیاتشون موفقیت امیز بوده. و سرگرد کوهساری یکی از بهترین سرگرد ها هستن که تمام عملیاتشون رو با موفقیت انجام دادن. جلسه تموم شد. دوباره جلسه گذاشته می شه که چه کار هایی رو باید انجام بدیم. خسته نباشید می تونید برید.

همه ماموران از روی صندلی خودشون بلند شدند و احترام گذاشتن و از اتاق خارج شدن. داشتم از روی صندلی بلند می شدم که صدای سرهنگ اومد

-ستوان خانی و سرگرد کوهساری باشن کارتون دارم

برای صبا سری تگون دادم و من و سرگرد کوهساری پیش سرهنگ تیموری رفتیم. بعد از اینکه کل ماموران از اتاق خارج شدن سرهنگ با دست اشاره کرد روی صندلی ها بشینیم

-خب. من شما دوتا رو برای این ماموریت انتخاب کردم به خاطر اینکه جزو بهترین ماموران ما هستین و اینکه ستوان خانی کارتون رو به خوبی انجام می دید به عنوان یک خانم به خاطر همین شمارو برای این ماموریت انتخاب کردم. در این ماموریت شما باید نقش زن و شوهر رو بازی کنید و برای اینکه مرتکب گناه نشید و خودتون هم راحت باشید باید صیغه کنید چون عملیات ما معلوم نیست کی تموم شه. ستوان خانی من با پدرتون صحبت می کنم و شما سرگرد کوهساری شما هم با خانواده صحبت کنید. تا چهار روز دیگه شما باید عقد کنید و بعد از اون عملیات شروع می شه. سئوالی نیست؟

من همینجوری مونده بودم من باید با کوهساری صیغه بکنم. آخه این چه ماموریتیه. یه حسی دارم نسبت به این ماموریت و نمی دونم این حسم چیه. موندم بابا چی می خواد جواب بده. یه دفعه با صدای سرهنگ از فکرو خیال بیرون اومدم

-ستوان خانی شما خوبید؟

سری تکنون دادم

-بله جناب سرهنگ خوبم. عملیات کی شروع می شه؟

-شما باید تا چند روزه آینده صیغه محرمیت بینتون جاری بشه که بعدش آماده شید و یه سری کارای دیگه انجام بدیم.

سری تکنون دادم

-سئوالی نیست



من و سرگرد کوهساری سری به معنی نه تگون دادیم

-می تونید برید

جفتمون بلند شدیم و احترام گذاشتیم و از اتاق خارج شدیم. ای خدا آخه این چه عملیاتیه. بدون اینکه به کوهساری نگاه کنم به سمت اتاقم رفتم. اعصابم به شدت خورد بود برعکس عملیات قبلیم خیلی خوشحال می شدم ولی سر این عملیات اعصابم به شدت بهم ریختست و تنها دلیلش صیغه با کوهساری هستش. وقتی که وارد اتاق شدم و صبا دید اصلا حوصله ندارم هیچی نگفت. چادرم رو از سرم در آوردم و برای رهایی از فکر این صیغه لعنتی خودم رو سرگرم پروندم کردم.

ساعت حدود 7 بعد از ظهر بود که از روی صندلی بلند شدم. از اون موقعی که اومدم درگیر این پرونده بودم و حتی برای ناهار نرفتم. اعصابم رو این پرونده لعنتی خرد کرده بود هر چقدر جلوتر می رفتم چیزهای عجیب و غریب و نامفهوم می خورم باید با بابا هم بشینم و چیزهای نامفهوم رو ازش بپرسم. سریع از روی صندلی بلند شدم و چادرم رو سرم کردم ساعت 8 با روهمم قرار دارم باید برم جلوی در شرکتش. سریع از صبا خداحافظی کردم و از اداره خارج شدم. به سمت ماشینم رفتم و داشتم سوار ماشینم می شدم که کوهساری اومد سوار ماشین کناری من شد. بدون اینکه بهش نگاه کنم سوار ماشین شدم و سریع به سمت خونه رفتم. در طول راه اعصابم بیشتر سر این صیغه کوفتی بهم خورده بود و هر کاری می کردم این اخم از بین نمی رفت. یه دفعه صدای زنگ تلفنم اومد که باعث شد از فکر دربیام. روهمم بود. با دیدن اسمش ناخداگاه لبخندی روی لب هام نشست

-چون دلم داداش

-جانت سلامت پرنسس داداش. کجایی

-داداش دارم میام از اداره الان هم دارم می رم خونه لباس عوض کنم پیام نمی خواد بیایی من امروز کارام رو زودتر انجام دادم و اومدم . الان توی پارکینگ خونه هستم.

-باشه پس تا 10 دقیقه دیگه خونم

-باشه پرنسس منتظرتم

-باشه خدافظ

-خدافظ

سریع به سمت خونه روندیم. خداروشکر که اومد چون امشب اصلا حوصله رانندگی رو نداشتم. بعد از 10 دقیقه به خونه رسیدم و در پارکینگ رو باز کردم. ماشین رو پارک کردم و ماشین بابا نبود و این نشون می داد که هنوز ادا رست. سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم. وقتی فکر می رفتم فکر این عقد لعنتی میو فتادم و باعث می شد که دوباره اخم هام توهم بره. آسانسور رسید و سریع سوار شدم. اتاقک آسانسور بوی ادکلن رو هام رو می داد. به طبقه سوم رسیدم و سریع از آسانسور بیرون اومدم. حوصله پیدا کردن کلیدم رو نداشتم به خاطر همین زنگ رو زدم. بعد از دودقیقه رو هام در رو باز کرد. نمی دونم چرا وقتی رو هام رو می بینم باعث می شه یه لبخند بزنم. کفشام رو در اوردم و وقتی پام رو توی خونه گذاشتم رو هام دستش رو دور گردنم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد و سرم رو بوسید. منم دستم رو دور شکم و کمرش انداختم. خیلی به رو هام

وابستگی شدید داشتم و روهام به غیر از اینکه داداشم باشه برام پدر و مادر و دوست و خواهر بوده. بیشتر مواقع بابا و مامان خونه نبودن و من فقط با روهام بودم. حتی حاضر نیستم خار به پاش بره. نمی دونم اون موقعی که می خواد زن بگیره من بدون روهام تو خونه چی کار کنم. از فکر و خیال بیرون اومدم و با روهام به سمت آشپزخونه رفتیم. مامان پشت گاز ایستاده بود و یه قاشق هم دستش بود.

-سلام بر ماه بانو خودم

مامان با صدام برگشت و لبخندی زد

-سلام مامان جان. خسته نباشید. برو لباس عوض کن بیا شام بخور

-سلامت باشی. من و روهام شام می خوایم بریم بیرون

-آهان. باشه مادر

روهام شقیقه های کنار صورتم رو بوسید

-برو عشق داداش لباس هاتو عوض کن بریم بیرون خواهر برادری

روی نوک پام ایستادم و دستام رو دور گردنش انداختم و لپ هاش رو مثل خودش محکم بوسیدم

-به روی جفت چشمم داداشی

روهام لبخندی بهم زد و به سمت اتاقم رفتم. امشب باید این قضیه عملیات و صیغه رو به روهام بگم. سریع به سمت اتاقم رفتم و چادر رو در آوردم. به سمت

کمد لباس هام رفتم. امشب می خوام یه تیپ ترکیب رنگ تیره-روشن بزنم. شال سفیدم رو برداشتم. کت سفید رنگم رو برداشتم. شلوار مام فیت شتری رنگ تیره برداشتم. همه لباس هام رو روی تخت گذاشتم. به سمت قفسه های کیف و کفش رفتم. کفش نوک تیز پاشنه بلندم که هم رنگ شلوارم هستش رو با یه کیف کوچیک هم رنگش برداشتم. این کیف و کفشم رو داداش رضا از آنلاین شاپ برای تولدم سفارش داده بود. روی کفشم حالت ورنی بودش و من خیلی خوشم میومد. سریع لباس هام رو عوض کردم و یه کمر بند هم بستم که باعث شده بود کت به خوبی دیده بشه. به سمت میز آرایش رفتم یه میکاپ ساده انجام دادم چون تیپم ساده بود به خاطر همین میکاپ لایت انجام دادم. سریع موهام رو جمع کردم و شالم رو سر کردم. به قول داداش روهام حسابی با ادکلن دوش گرفتم و خودم رو توی آینه دیدم. خیلی خوب شده بودم و باعث شده بود یه لبخند رضایت روی لب هام بشینه. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق روهام رفتم. چند تا در زدم که با بفرمایید روهام وارد اتاق شدم. روهام مثل سرگردون ها جلوی کمدش ایستاده بود

-داداش تو که هنوز حاضر نیستی

-عشق داداشی؟

-باز چی می خوای داداش

-می شه برای من لباس انتخاب کنی من خودم موندم چی بپوشم...لطفا

چشماشو حالت مظلوم کرد. خوب دست روی نقطه ضعف گذاشته بود. یه نچی کردم و کیفم رو روی تختش گذاشتم و به سمت کمدش رفتم. دلم می خواست

امشب باهام ست کنه. یه پیرهن سفید و یه شلوار هم رنگ مال خودم با کمر بند  
مشکی روی تخت گذاشتم. به سمت قفسه کفش هاش رفتم و یه کفش مشکی  
کنار تخت گذاشتم. به سمت کتو ساعت هاش رفتم و از بینشون یه ساعت دسته  
مشکی چرم روی تخت گذاشتم. به سمت روهم برگشتم

-همینارو می پوشی زود بعدش بیا موهات رو درست کنم

-خدا به دادم برسه. مثل ادیسون نکنی منو

-داداش...

روهم همین جور که می خندید لباس هاش و از تخت برداشت و رفت توی  
حمام. بعد از دودقیقه از حمام بیرون اومد و تیپ منو دید و بعدش تیپ خودش  
رو یه نگاه کرد

-خوب با خودت ست کردیا

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و همون جور که داشتم یقه لباس رو درست می  
کردم

-من که تو دنیا یه دونه داداش مثل تو ندارم. خواهر که ندارم که باهاش ست کنم  
به خاطر همین با تو ست می کنم

روهم خم شد و گونم رو بوسید

-الهی من قربون تو برم. چاکرت هم هستم. بدون همیشه بعد از خدا من پشتت  
هستم توی همه کارات

لبخندی بهش زدم. واقعا از خدا بابت داشتن روهام شکر می کنم. روهام همیشه باهام بوده. از همه چی من خبر داشته. حتی از شخصی ترین چیز ها. به سمت میز ادکلن و ژل های سرش رفتیم. روهام مثل پسر بچه های آروم ایستاده بود. موهایش رو به حالت قشنگی بالا داده بودم. ژل و واکس به موهایش زدم. روهام یه دونه گچ مو سفید داشت که خیلی کم پیش میومد بزنه به موهایش. دل و زدم به دریا و چند تا از تار موهای جلوش رو گچ مو سفید رنگش رو زدم. خیلی جذاب شده بود. باید حواسم به روهام باشه. امشب خیلی کشته داریم. از فکری که کرده بودم ختم گرفته بود. از کنار آئینه کنار رفتم که روهام خودش رو تو آئینه ببینه. وقتی که روهام خودش رو دید خیلی شکه شده بود. همش موهایش رو از زاویه های مختلف می دید. با لبخند رضایت بخش طرفم برگشت. جواب لبخندش رو با لبخند دادم. روهام سریع به خودش ادکلن زد و سویچ رو برداشت و با هم از اتاق خارج شدیم. مامان توی پذیرایی نشسته بود و با دیدن ما آیه ای زیر لب گفت و به طرف ما فوت کرد. روهام خیلی جذاب شده بود مخصوصا لباس سفید پوشیده بود و تمام عضلاتش رو به خوبی نشون می داد. روهام برعکس پسر های هم سن و سال خودش باشگاه میره و خیلی خوش هیكله و به خودش خیلی می رسه. اصلا من که خواهرشم وقتی می بینم کیف می کنم. همه دختر های فامیل وقتی روهام رو می بینن به قول معروف غش و ضعف می کنن ولی روهام دریغ از یه نیم نگاه کردن بهشون. به قول صبا عین عصا قورت داده ها می شینه و منو روهام معلوم نیست این اخلاقمون به کی رفته. به سمت مامان رفتم و گونش رو بوسیدم

-با ما کاری نداری ماه بانو

-نه مادر فقط مراقب باشید و آروم رانندگی کن روهام

-چشم. پس ما می ریم خدافظ

-در پناه خدا

منو رو هام از خونه خارج شدیم و منتظر آسانسور بودیم. بعد از دودقیقه آسانسور اومد و وقتی در آسانسور رو باز کردیم دختر همسایه بالایمون که تازه 4 روز بود اومده بودن داخل آسانسور بود. لبخندی بهش زدم و سلامی دادم ولی نگاهش به رو هام بود ولی رو هام بدون اینکه به دختره نه سلام بکنه کنار من ایستاد و دستام رو بین دستای گرمش گرفت. بعد از دودقیقه به پارکینگ رسیدیم که رو هام مثل یه آقای جنتلمن کنار رفت که اول دختره رفت و زیر لب تشکری کرد و قبل از اینکه از آسانسور خارج بشم گونه رو هام رو بوسیدم و از آسانسور خارج شدیم. به سمت لکسوز سفید رنگ رو هام رفتیم و سوار شدیم. سریع ضبط رو قبل از اینکه راه بیوفتیم روشن کردم و آهنگ اتفاقا از محمد لطفی یه دفعه پخش شد. (پیشنهاد میکنم این آهنگ رو گوش کنید چون واقعا آهنگ شاد و قشنگی هستش...) من و رو هام جفتمون عاشق این آهنگ بودیم و من هر وقت تنها باشم این آهنگ رو گوش کنم یاد رو هام میوفتم. رو هام همیشه میگه وقتی این آهنگ رو گوش میکنم رها یادت میوفتم و تمام لحظات خوبی که با این آهنگ داشتیم تو ذهنم میاد. صداش رو زیاد کردم و لبخندی رضایت بخش زدم. رو هام سری تکون داد و از پارکینگ خارج شد. پاتوق دونفره منو رو هام رستوران لیدوما هستش. توی طول راه اینقدر منو رو هام مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم که حد نداشت. اون وسط من از خودم و رو هام فیلم می گرفتم. بعد از یه ساعت به رستوران رسیدیم. اینقدر که من و رو هام میام که تمام کارکنان اونجا و مدیرش مارو دیگه می شناسه. رو هام ماشین رو توی پارکینگ برد و پارک کرد. یکم سر و وضعم رو مرتب کردم و مثل یه

خانم سرسنگین از ماشین پیاده شدم. رو هام هم از ماشین پیاده شد و با هم به سمت رستوران رفتیم. داخل رستوران رفتیم و یکی از کارکنان مارو دید و به سمتمون اومد

-خیلی خوش اومدید

رو هام دستام رو محکم نگه داشته بود

-خیلی ممنون. خانی هستم و برای امشب میز رزو کرده بودم

-بله. بفرمایید از این طرف جناب خانی

به طرف دنج ترین میز رفتیم. جای همیشگی خودمون. وقتی منو رو هام میام اینجا همیشه روی این میز میشینیم چون از این بالا بیرون رو می شه دید. مرد کنار وایستاد و رو هام صندلی برام عقب کشید که لبخندی بهش زدم و تشکری کردم و رو هام روبه روی من نشست. مرده سریع برامون منو آورد و به منو رو هام داد. بدون اینکه به منو نگاهی بندازم جوجه کباب با مخلفات و نوشابه سفارش دادم. رو هام هم مثل من سفارش داد و منو رو داد به گارسون. یادم افتاد که به رو هام قضیه عملیات رو بگم

-داداش

-جانم

-می خواستم یه چیزی بهت بگم

رو هام یه دفعه چهرش نگران شد



-اتفاقی افتاده؟

-واقعیتش داداش دوباره ماموریت دارم

روهام یه نفس عمیق کشید

-خب. مگه تو همیشه دوست نداشتی توی عملیات ها شرکت کنی ناراحتیت پس چیه

-داداش این عملیات با اون یکی ها فرق داره

-چه فرقی. چرا تیکه تیکه حرف می زنی. درست بگو بینم قضیه از چه قراره

کل قضیه رو بهش گفتم. روهام قیافش جدی شد

-لازم نکرده به این ماموریت بری. یکی دیگه رو جای تو بفرسته

-مشکل اینجاست داداش که خودم ماموریت قسمتی از باند رو انجام دادم

-همین که گفتم حق رفتن نداری. من با بابا صحبت می کنم

-باشه

همون موقع غذا رو آوردن و برای اینکه روهام از اون حال و هوا دربیاد با شوخی های من غدامون رو خوردیم. وقتی که توی ماشین نشسته بودیم روهام خیلی تو خودش بود. و این به خاطر عملیاتم هستش. خودمم یه حسی به این عملیات داشتم. انگار این عملیات آخرین عملیاتمه. بعد از نیم ساعت به خونه رسیدیم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 12 نیمه شب بود و ماشین بابا هم توی پارکینگ بود و این نشون می داد که اومده. به سمت آسانسور رفتیم. روهام خیلی گرفته بود. دلم

نمی خواست اینجوری ببینمش رفتم تو بغلش که روهم انگار از این حرکم جا خورد. بعد از چند دقیقه دستاش دورم حلقه شد و منو محکم به خودش فشار می داد. آسانسور اومد و با هم سوار آسانسور شدیم.

-داداش یه وقت با بابا دعوا نکنی باشه؟

-باشه رها.

-قول بده

روهم سرم رو بوسید

-قول می دم

آسانسور ایستاد و با هم از آسانسور خارج شدیم. روهم در رو با کیلیدش باز کرد و کنار رفت که اول من وارد شم. وقتی که وارد شدم مامان و بابا به طرف ما برگشتن و به ما نگاه کردن. لبخندی زدم و به سمت بابا رفتم و دستم رو دور گردنش انداختم و گونش رو بوسیدم

-سلام بر جناب سرهنگ خودم.

-سلام جون بابا. بیرون بودید؟

-بله با داداش جونم بیرون بودم.

روهم با حالت گرفته سلام داد که مامان و بابا از این حال گرفتش متعجب شده بودن. به سمت اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم فقط دعا می کردم که روهم با بابا دعواش نشه. روهم از اتاقش بیرون اومد و کنار من

نشست. نمی دونم چرا استرس داشتم شاید یه دلیلش به خاطر اینکه روهام و بابا دعواشون نشه و چیز هایی که نباید بگن و بهم بگن. روهام صداش رو صاف کرد و با صدای گرفته شروع به صحبت کرد

-حاج بابا می شه صحبت کنیم

بابا به سمت روهام برگشت و صدای تلویزیون رو قطع کرد

-جانم بابا چیزی شده که اینقدر گرفته ای؟

-درباره عملیات جدید رها هستش

-خب

-نمی خوام رها به این عملیات بره به سرهنگ تیموری بگید به جای رها یکی دیگه رو بفرسته

-نمی شه حتما باید رها بره. اون عملیات این باند رو انجام داده و این رو هم باید انجام بده

-به نظر من بایستی وجود نداره. رها حق رفتن به این عملیات رو نداره. برای چی رها کسی رو که نه دیدیم و نه شناختی داریم تا چند روز دیگه باید صیغه کنه و من اجازه چنین کاری و نمی دم

-همین که گفتم رها می ره و دیگه حرفی نباشه

روهام از جاش بلند شد و به پای بابا رفت

-حاج بابا التماس می کنم نزار رها بره.

-پسر پاشو برو اونور باید بره دیگه هیچی نشونم

روهام با عصبانیت از جاش بلند شد و روبه روی بابا وایستاد

-فقط به فکر خودتی به فکر اینکه یه وقت تو محل کارت خراب نشی رها رو می فرستی جلو. اون موقع هایی که رها تب داشت و تو تب داشت می سوخت شما ها کجا بودید جفتتون پی کار خودتون بودید. شب هایی که رها جاش رو کثیف می کرد کدومتون بودید. شما فقط اسم پدر و مادر رو به یدک می کشید

بلند شدم و جلوی روهام رفتم تا بیشتر از این حرف نزنه و حرمت ها از بین نره

-داداش... داداش... جان من آروم باش....تروخدا....بسته برو اتاقت

-رها.....

-داداش التماس می کنم برو تو اتاقت

روهام سرش رو انداخت پایین و با عصبانیت به سمت اتاقش رفت و در رو کوبید. به سمت مامان اینا برگشتم و دیدم که ماه بانو دارم آروم گریه می کنه. چند سالی هستش که میونه روهام و بابا خوب نیست. و بعضی مواقع با هم جروبخت می کنن. شب بخیر آرومی به جفتشون گفتم و به سمت اتاق روهام رفتم. چند تا ضربه به در زدم که با بفرمایید روهام وارد اتاقش شدم. روهام روی تخت کلافه روی تخت نشست بود. در اتاق رو بستم و به سمتش رفتم و روی تخت کنارش نشستم. همیشه روهام دلداریم می داد امشب می خوام من دلداریش بدم. سرش رو به سمت خودم کشیدم و روی سینم گذاشتم و دستم رو لابه لای موهایش بردم. روهام منو سفت گرفته بود انگار که نمی خواست فرار کنم.

-داداش جونم

روهام صداش خیلی گرفته بود. انگار بغضی توی گلویش بود و نمی خواست بشکنه

-جانم پرنسس

-می خواستم بگم..... من..... می خوام این ماموریت رو برم

روهام مثل برق گرفته ها سر جاش نشست

-رها. نرو. این سری تو این عملیات نرو. من نسبت به عملیاتت حس خوبی ندارم.

التماست می کنم

یکم بهش نزدیک شدم و دستم رو قالب صورتش کردم

-فقط می خوام بهت یه چیزی بگم و بدون چون و چرا باید بگی چشم. باشه؟

-رها...

-داداش...

روهام بعد از چند دقیقه سری تکون داد

-باشه

-داداش معلوم نیست من از این ماموریت جون سالمی به در ببرم یا نه فقط تو

باید یه قولی به من بدی اینکه مراقب بابا و ماه بانو باشی. از این به بعد جای منم

توی خونه پر کنی. با بابا دعوا نمی کنی. فهمیدی؟

یه قطره اشک از چشم های روهام ریخت و زد زیر گریه

-نگو اینجوری. آتیش می گیرم. رها نرو. ترو خدا. التماس می کنم

اشک هاش رو با حوصله پاک می کردم

-الهی من قربون تو و اون اشکات بشم گریه کردن نداره. هممون آخر سر می میریم چه من تو این ماموریت بمیرم چه چند سال دیگه. قول بده چیز هایی که گفتم رو انجام بدی؟

روهام سرش رو انداخت پایین. سرش رو با دستام بالا اوردم

-قول می دی؟

-قول می دم

لبخندی بهش زدم.

-داداشی امشب دلم می خواد پیش تو بخوابم مثل بچگی هام که بغلم می کردی و با موهام بازی می کردی و برام داستان و لالایی می خوندی اونجور دلم می خواد

روهام لبخندی می زنه و روی تخت می خوابه و دستاش رو برام باز می کنه که با ذوق توی بغلش میرم. روهام به پهلوی خوابه و بازوش رو زیر سرم می زاره و با موهام ور می ره. روهام یه جوری نگام می کرد نگاهش مثل کسایی که دلتنگ می شن.

-پرنسسم

-جانم داداشی

-می شه نری؟ بدون تو نمی تونم پرنسس. بدون تو خونه برام صفایی نداره

-داداشی باید برم. اگر یه وقت بلایی سرم اومد..... فقط حلالم کن

روهام سرم رو بغل کرد و زد زیر گریه. خودمم گریه گرفته بود. به پشت روهام می زدم و روهام همین جوری داشت گریه می کرد نمی دونستم بهش چی بهش بگم فقط گذاشتم گریه کنه و خودش رو خالی کنه. بعد از اینکه روهام قشنگ گریه کرد همون جور که سرم توی سینه هاش بود موهام رو نوازش می کرد و زیر لب لالایی برام می خوند. اینقدر با موهام ور رفت که متوجه نشدم که کی خوابم برد فقط یادمه قبل از اینکه چشمم بسته شه اشک از گوشه چشم روهام ریخت و سرم رو بوسید. به خواب عمیقی فرو رفتم. بدون فکر کردن به آینده نامعلومم.

با نوازش دست کسی روی صورتم یواش یواش چشمم رو باز کردم. روهام داشت صورتم رو نوازش می کرد و وقتی چشم های بازم رو دید لبخندی زد که از صد تا گریه بدتر بود. دلم می خواست بیشتر بخوابم به خاطر همین بیشتر تو آغوش روهام رفتم که روهام شروع کرد ور رفتن با موهام.

-پرنسس بلند شو

-داداشی خوابم میاد. جون من بزار بخوابم

-عزیز دل داداش بلند شو باهم بریم صبحانه بخوریم و بریم سرکار

بی میل از تو آغوشش در اومدم و به سمت اتاقم رفتم. اصلا حال دوش گرفتن رو نداشتم سریع دست و صورتم رو شستم و سریع لباس هام رو پوشیدم و چادرم رو

روی مچ دستم انداختم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. ماه بانو و بابا داشتن صبحونه می خوردن و صورتشون خیلی گرفته بود. وارد آشپزخانه شدم

-سلام صبح بخیر

هممون امروز گرفته بودیم و تنها دلیلش به خاطر این ماموریت هستش. ماه بانو بلند شد و چایی برام ریخت و روی میز گذاشت. روی یکی از صندلی ها نشستم و صدام رو صاف کردم

-می خوام باهاتون قبل از این ماموریت صحبت کنم

توجه ماه بانو و بابا به من جلب شد

-می خواستم بهتون بگم که معلوم نیست من از این ماموریت زنده دربیام یا مرده فقط اینو می خوام بهتون بگم اگر برای من اتفاقی افتاد به روهام کمتر گل حق گفتن ندارید اگر بهش توهین کنید انگار به من توهین کردید اگر نفرینش کنید انگار منو نفرین کردید. فقط اگر بلایی سرم اومد کارایی که با من کردید تا الان رو دیگه برای روهام تکرار نکنیدامشب هماهنگ کنید که همه چی زودتر تموم شه.

تمام مدت که داشتم حرف می زدم ماه بانو داشت آروم گریه می کرد و بابا با چهره ناراحت منو نگاه می کرد. از روی صندلی بلند شدم

-خدافظ.

داشتم از آشپزخانه بیرون می رفتم که صدای گرفته ماه بانو اومد

-بیا مادر صبحونه بخور. حالت بد می شه



-میل ندارم.

از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم. آخه این چه شانسیه که من دارم لعنت به هر چی. لعنت. بعد از 20 دقیقه به اداره رسیدم و ماشین رو پارک کردم. از ماشین خارج شدم و داشتم قفل می کردم که کوهساری ماشینش رو کنار ماشینم پارک کرد. دلم می خواست با همین دستام موهاش رو بکنم. بدون نگاه کردن بهش با چهره جدی به سمت اداره رفتم. با چند تا از همکار ها سلام و احوال پرسی کردم و وارد اتاقم شدم. صبا روی میز خوابش برده بود. اینقدر بامزه خوابیده بود که دلم می خواست بخندم ولی اصلا یه ذره لبخند روی لب هام نمی یومد. بی حوصله روی صندلی نشستم و پرونده رو شروع کردم به خوندن ولی همش فکرم به سمت این عملیات می رفت و باعث می شد بدتر عصبانی بشم. داشتم همین جوری پرونده می خوندم که صبا از خواب بلند شد و با دیدن من یه متر از جاش پرید

-وای خدا تو کی اومدی؟

-من خیلی وقته.

-ساعت چنده؟

به مچ دستم نگاه کردم

-ساعت 12 هستش

صبا یه دونه محکم زد توی پیشونیش

-وای خدا.....چرا بیدارم نکردی

-صبا جان خب ساعت می زاشتی من چه بدونم که تو کی می خوای بلند شی  
صبا از لحن و رفتارم خیلی تعجب کرده بود تاحالا منو اینجور ندیده بود. یه دفعه  
یکی در زد که با بفرمایید من در اتاق باز شد و سرگرد کوهساری با یه لبخند که  
باعث شده چال گونش معلوم بشه وارد اتاق شد و باعث شد که اخمام بیشتر تو  
هم بره.

-ستوان خانی. یه چند لحظه می خوام وقتتون رو بگیرم. وقت دارید. اگر سرتون  
شلوغه برم بعدا بیام

-نه خیر بفرمایید بشینید

به صندلی روبه روی میزم اشاره کردم که اومد روی صندلی نشست

-پدرتون با من همین الان صحبت کردن و امشب میایم خاستگاری و فردا بریم  
آزمایش بدیم و بعدش با خانواده هامون می ریم محضر و عقد میکنیم.

سری براش تکون دادم

-باشه. شب منتظرتون هستیم

از روی صندلی بلند شد

-خسته نباشید

سری براش تکون دادم دید که دلم نمی خواد باهاش صحبت کنم از اتاق خارج  
شد. یه دفعه تلفن زنگ خورد که برداشتم

-بفرمایید

صدای بابا از پشت گوشی اومد

-یه چند لحظه بیا اتاقم کارت دارم

-چشم قربان الان خدمت می رسم

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم و جلوی آئینه رفتم و مغنه و چادرم رو درست کردم و از اتاق خارج شدم. تو طول مسیر به این فکر می کردم از این ماموریت زنده در میام یا نه. به اتاق بابا رسیدم و به سرباز گفتم که به بابا اطلاع بده که من اومدم که بعد از دودقیقه اجازه داخل شدن رو داد. وقتی که وارد اتاق بابا شدم بابا سرش تو پرونده بود و با صدای در سرش رو بالا آورد. احترام گذاشتم که سری برام تکون داد و اشاره به صندلی کرد که روی یکی از صندلی های روبه روی میزش نشستم

-با من کاری داشتین؟

-سرگرد کوهساری اومد پیشت؟

-بله اومد. و من گفتم عقد نه و شما باز کار خودتون رو کردید

-دخترم اونا بیشتر از اونچه که فکر کنی زرنگ هستن و مجبوریم که شما دوتا رو به عقد هم در بیاریم.

بعد چند دقیقه سرم رو تکون دادم.

-باش.

نمی دونم چرا دیگه حوصله کل کل رو ندارم. بزار هر کاری که می خوان انجام بدن

-و یه چیز دیگه بهت یه گردنبند و گوشواره و دستبند می دم که داخلش تمام ردیاب هستش. حتی توی ساعت هایی که استفاده می کنید . به سرگرد کوهساری هم گفتم. به سرگرد کوهساری یه دستبند چرم مانند بهش میدیم که توی ردیاب هستش از این بابت خیالتون راحت باشه که ما حواسمون بهتون هست. انشالله که از این ماموریت سالم و سلامت در میایید.

-انشالله ولی.... من نسبت به ماموریت حس خوبی ندارم انگار آخرین ماموریتی هستش که دارم انجام می دم.

-نفوذ بد نزن ایشالله جفتتون سالم در میایید

-ایشالله. من برم کاری با من ندارید؟

-نه. می تونی بری.

از روی صندلی بلند شدم و احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. فقط دعا می کردم که عملیاتم به خوبی پیش بره. از مرگ خودم ترسی نداشتم و فقط به این فکر بودم که این ماموریت به خوبی پیش بره. همین جوری داشتم به سمت اتاقم می رفتم که دیدم تلفنم زنگ می خوره. از جیب مانتوم بیرون آوردم دیدم که مامان هستش. تماس رو سریع وصل کردم

-بله مامان

-سلام مامان جان خوبی؟

-ممنون شما خوبید

-ممنون. می خواستم بگم اگر می شه امروز زود تر بیا که شب سرگرد کوهساری با خانوادش می خوان بیان خاستگاری.

-باشه سعی خودم رو می کنم. کاری ندارید

-نه مادر. خدا پشت و پناحت

-خدافظ

ای خدا تو این وضعیت آخه خاستگاری چی میگه. ساعت رو نگاه کردم. ساعت میزون 5 بود. سریع به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم که برم خونه و به مامان کمک کنم برای شب. سریع از صبا خداحافظی کردم و از اداره خارج شدم. وقتی سوار ماشینم شدم به این فکر افتادم که سر راهم برم گل فروشی و گل بخرم برای خونه. همین جوری که داشتم رانندگی می کردم تو این فکر بودم که شب چه لباسی بپوشم و برای عقد چه لباسی. سر راه گل فروشی رفتم و گل های رز به رنگ های مختلف گرفتم. وقتی که ساعت گویشیم رو نگاه کردم ساعت 6 بود. لعنتی چقدر زمان زود میگذره سریع سوار شدم و به سمت خونه روندم.

جلوی در خونه رسیدم و ریموت در پارکینگ رو زدم وقتی که ماشین رو وارد پارکینگ کردم ماشین رو هام رو دیدم و تعجب کردم که این ساعت تو خونه چی کار می کنه . سریع ماشین رو پارک می کنم و از ماشین پیاده میشم و گل هارو از صندلی پشت بر میدارم و به سمت آسانسور می رم. آسانسور میاد و طبقه مون رو می زنم. تو آینه آسانسور به خودم نگاهی می کنم و تو فکر می رم تو فکر اینکه من تا دو روز دیگه زن یکی می شم که هیچ شناختی ازش ندارم. دلم می خواست با کسی که ازدواج میکنم عاشقانه دوشش داشته باشم و اون هم منو دوست

داشته باشه و با عشق و علاقه باهم زندگی کنیم ولی زندگی جوری با آدم بازی می کنه جوری زمین می زنه که آدم تا عمر داره هیچ وقت یادش نمیره. با صدای زن ملوسی که تو آسانسور که می گه به طبقه 3 رسیدیم از فکر بیرون میام و از آسانسور خارج میشم. زنگ در خونه رو می زنم که بعد از چند دقیقه مامان در رو باز می کنه

-سلام

-سلام مامان جان خسته نباشید

کفش هامو در میارم و گل هارو به مامان میدم

-ممنون. روهام اومده؟

-آره مادر تو اتاقشه و داره استراحت می کنه

سری تگون میدم و چادر رو در میارم و به سمت اتاق روهام میرم. اول در میزنم و میبینم جواب نمی ده در اتاق رو باز می کنم و وارد اتاقش میشم. روهام بدون لباس روی تخت روی شکمش خوابیده بود. تو دلم هزاران بار قربون صدقش رفتم. آروم به سمت تختش رفتم و جلوی تختش با دو زانو نشستم و دستم رو لابه لای موهایش بردم. فکر کنم اینقدر خسته ست که متوجه نوازش های من نمی شه. همین جور داشتم موهایش رو نوازش می کردم و به چهره روهام نگاه می کردم تو فکر رفتم تو فکر اینکه روهام بعد از من چی کار می کنه بعد از من با بابا و مامان چطور رفتار میکنه بد اخلاقی می کنه یا به خاطر منم که شده با بابا خوب می شه. همین جوری داشتم فکر می کردم که روهام چشم های خمارش رو یواش یواش باز کرد و منو دید. از فکر بیرون اومدم و لبخندی بهش زدم

-سلام داداشی

-سلام قربونت برم. کی اومدی؟

دستم رو بالا اوردم و ساعت رو نگاه کردم

-یه بیست دقیقه ای میشه که اومدم

-چرا پس بیدارم نکردی؟

-اخه اینقدر مظلوم خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم

لبخندی بی جون بهم زد و دستاش رو برام باز کرد. بدون معطلی در آغوشش پناه بردم. روهام سر و صورتم رو هی بوسه میزد و قربون صدقم می رفت. اینقدر خوابم میومد که تو بغل روهام همین جوری که با موهام ور می رفت و سرم رو هی می بوسید بیهوش شدم.

یه دفعه با صدای بلند رعد و برق بلند از خواب بلند شدم. مقنعه و مانتوم تنم نبود. تمام سر و صورتم خیس عرق بود و خیلی زیاد ترسیدم. روهام پیشم نبود. دوباره رعد و برق بلند تر از قبل زده شده که از ترس بلند روهام رو صدا کردم. و در با شدت باز شد و روهام داخل شد. از ترس زیاد یه دفعه ای زدم زیر گریه. روهام ترسیده منو به آغوشش کشید و سعی در آروم کردنم رو داشت. محکم بغلش کرده بودم جوری که دلم نمی خواست ازم یکم دور باشه.

-چیشده پرنسس داداش رعد و برق بود ترس نداره عزیزم من اینجام قربونت برم  
نترس

-چرا تنهام گذاشتی

-بیخشید قربونت برم گریه نکن پرنسس.

همین جور که تو بغل رو هام بودم رو هام هی سرو صورتم رو می بوسید. آروم شده بودم. رو هام منو از خودش جدا کرد و به چهرم نگاهی انداخت و زد زیر خنده. همیشه وقتی گریه میکنم بینیم و چشمام و دور چشمام قرمز میشه. و هر وقت گریه می کنم رو هام بهم می گه شبیه دلک های سیرلک میشم. رو هام وقتی خنده هاش تموم شد دستم رو کشید باعث شد بلند شم

-پاشو پاشو تا 40 دقیقه دیگه خاستگار میاد. برو یه دستی به سرو صورت بکش. راستی داداش رضا هم اومده

سری تکنون دادم و قبل از اینکه برم اتاقم با داداش رضا و خانمش سلام و احوال پرسیدیم. بابا امروز زود اومده بود. مامان و زن داداش تمام کار هارو انجام داده بودن مثلاً زود اومده بودم که به مامان کمک کنم. به سمت اتاقم رفتم و در رو هم پشت سرم بستم. به سمت کمد لباس هام رفتم و مونده بودم از بین لباس هام کدوم لباسم رو بپوشم. باید تیپ رسمی میزدم. از بینشون یه کت و شلوار خوشگل پاچه پاکتی کژوال از بینشون برداشتم به رنگ کرم. یه شومیز سفید هم برداشتم. از بین شال هام یه شال کوچی کرم رنگ سادم رو برداشتم. همه رو روی تختم گذاشتم و حوله تن پوشم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم. یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و از حموم بیرون اومدم. مو هام رو با حوله نمش رو گرفتم و با اتو مو همه مو هام رو لخت کردم که باعث شد بلندیش بیشتر به چشم بیاد. مو هام رو سریع جمع کردم و از بالا بستم و شالم رو انداختم سرم. سریع یه میکاپ لایت کردم. سریع لباس هامو پوشیدم و کارم با پوشیدن کفش کرم رنگ پاشنه بلند نوک



تیز تموم شد. عاشق کفش های پاشنه بلند نوک تیزم و بیشتر کفش های پاشنه بلند نوک تیز ورنی هستش. انگشتر و ساعت رو انداختم و با ادکلن محبوبم حسابی دوش گرفتم و به خودم تو آیینه نگاه کردم. قیافم به هر چیزی می خورد الا به کسی که شب خاستگاریشه. بیخیال فکر کردن شدم و از اتاق خارج شدم و بقیه با دیدنم هی ماشالله زیر لب می گفتن و مامان یه آیه زیر لب خوند و به طرفم فوت کرد. لبخندی بهشون زدم و رفتم پیش روهام نشستم. عشق عمه همش داشت شیرین زبونی برای بابا میکرد باباهم خیلی کیف میکرد. همین جوری داشتم با داداش رضا صحبت میکردم که بابا صدام کرد

-جانم بابا

-دخترم سرهنگ گفت برای این ماموریت باید یکم تغییر چهره بدی مثلا باید موهات رنگ کنی و لنز بزاری. حالا ما بهت یه لنز هایی میدیم که معلوم نشه لنز هستش انگار رنگ واقعی چشمت هستش.

-باشه بابا

یه دفعه صدای زنگ خونه اومد که همه بلند شدن و به ردیف جلوی در ایستادن و من و روهام آخرین نفر بودیم. اول از همه یه آقای بسیار خوش پوش با موهای جوگندمی و چهار شونه وارد شد که با همه سلام و احوال پرسی کرد و بعدش یه خانم که خوش پوش بودن با چهره فوق العاده زیبا یعنی هر چی از زیبایی این خانم بگم کم گفتم چشم و ابرو مشکی پوست سفید اصلا یه چیزی بود برای خودش. وقتی که به من رسید هی قربون صدقم می رفت که باعث شد یکم خجالت بکشم و گونه هام از خجالت سرخ بشه. بعد از اون دختر ملوسی وارد شد که موهاش رو بلوند کرده بود و تیپ بسیار قشنگ و رسمی زده بود. بعد از اون

سرهنگ کوهساری وارد شد. یه کت و شلوار کرم رنگ پوشیده بود و زیرش یه لباس سفید پوشیده و دو-سه دکمش رو باز گذاشته بود. موهاش رو خیلی قشنگ بالا زده بود و بوی عطرش کل اون فضا رو گرفته بود. با همه سلام و احوال پرس و کرد و به من رسید دست گل بسیار زیبا که رز کرم رنگ که خیلی قشنگ درست کرده بودن رو به سمتم گرفت

-سلام عرض شد بانو. خدمت شما

دست گل رو ازش گرفتم

-سلام. خیلی خوش اومدید بفرمایید

همه به سمت پذیرایی رفتن و من و زن داداش به سمت آشپزخونه رفتیم. گل هارو توی آب گذاشتم. واقعا گل بسیار زیبایی بود. زن داداش تمام اسکان های چایی رو آماده کرد و توی تمام اسکان ها چایی ریخت. و بهم سپرد که اگر صدات کردیم فقط توی استکان ها یه آب جوش بریزم کافیه. زن داداش رفت و من منتظر شدم که منو صدا کنن برای چایی. یکم که به پذیرایی نگاه کردم همون اول سرگرد کوهساری و روهام باهم مچ شدن. و بابا و داداش رضا و بابای سرگرد هم باهم. مامان با مامان سرگرد هم باهم و خواهر سرگرد و زن داداش هم باهم کلا هر کدوم انگار یه تیم تشکیل داده بودن. همین جوری داشتم یواشکی نگاهشون می کردم که بابا یه دفعه صدام کرد که از ترس یه متر پریدم بالا

-رها جان بابا چایی هارو بی زحمت بیار

سریع به سمت کتری رفتم و سعی کردم که روی چایی ها کف نکنه. یه نفس عمیق کشیدم و سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. اول از همه از بابای سرگرد شروع کردم که لبخندی بهم زد

-دستت درد نکنه دخترم

نوش جانی زیر لب گفتم و بعدش به سمت مادر سرگرد گرفتم که لبخندی زد

-ماشالله ماشالله. دستت گلت درد نکنه عروس گلم. این چایی خوردن داره

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و نوش جانی گفتم. بعد از اون به خواهر سرگرد تعارف کردم و دستت درد نکنی گفتم. بعدش به سمت سرگرد گرفتم که با لبخند برداشت

-دستت شما درد نکنه بانو. این چایی هم واقعا خوردن داره

بعدش یه چشمکی زد که واقعا تعجب کردم. آخه پلیس هم اینقدر شیطون والله دست منو از شیطننت از پشت بسته . سریع از جلوش رفتم و به بابا و مامان و بقیه تعارف کردم و کنار داداش رو هام نشستم. یه دفعه بابای سرگرد صداش رو صاف کرد

-خب آقای خانی از حرف های معمولی بگذریم امشب خدمت رسیدیم برای این دوتا جوون. میدونید که ازدواج یکی از سنت های پیغمبر ما هستش. امشب ما خدمت شما رسیدیم که دختر گلتون رها جان رو برای پسر عماد جان خاستگاری کنیم. اگر شما اجازه بدید رها جان با عماد جان برن تو اتاق و با هم صحبت کنن و سنگ هاشون رو باهم وا کنن.

بابا یکم جابجا شد و صداش رو صاف کرد

-خواهش میکنم آقا کوهساری اجازه مام دست شماست. رها جان آقا عماد رو به اتاقت راهنمایی کن.

از جام بلند شدم و سرهنگ کوهساری که تازه فهمیدم اسمش عماد هستش از جاش بلند شد و باهم به سمت اتاقم رفتیم. در اتاق رو باز کردم که اول بره ولی اشاره کرد که اول من برم که با یه بیخشیدی وارد اتاقم شدم. عماد وارد اتاق شد و در پشت سرش بست و با دقت به اتاقم نگاه می کرد.

-بفرمایید بشینید

روی صندلی میز تحریرم نشست و با لبخند منو نگاه می کرد

-اتاق قشنگی داری

-خیلی ممنون.

-یه چیز می تونم بگم

-بفرمایید

-لطفا میشه اینقدر با من سرسنگین رفتار نکنی من می دونم که تو هم مثل من اهل شیطنت هستی پس راحت باش

-بعد اون موقع شما از کجا متوجه شدی

-والله همه کارکنان اداره مخصوصا دوستتون صبا خانم خیلی خوب شمارو می شناسن. حتی کارکنان اداره بهم گفتن که شما به گل رز علاقه زیادی دارید و اگر کسی می خواد برای شما گل بفرسته گل رز می فرسته

چشم نام اندازه توپ تنیس شده بود. ماشالله هیچی نشده آمارم رو داره ولی من چی. اوف خدا

-خب حالا از این موضوع بگذریم می خواستم چند تا نکته بگم

-بفرمایید درخدمتم

-اول اینکه من می خوام مهریم رو به کتاب قرآن باشه همین. دوم اینکه حق طلاق با خودم باشه. در طول دوران ماموریت هیچ خطایی سر نمی زنه و مثل دوتا دوست مثل دوتا همخونه با هم رفتار می کنیم نه چیزی کمتر نه چیزی بیشتر. همین

-دومی که به روی چشم. سومی هم به روی چشم ولی اولی رو باید بزرگتر تصمیم بگیرن. خب همین. انتظار دیگه از همسر آیندت نداری

-نه. شما نمی خواید چیزی بگید

-واقعیتش به شوخی های من نگاه نکنید من برای خودم خط قرمز هایی دارم و تو این ماموریت سعی میکنم که شما صحیح و سالم از این ماموریت بیرون بیایید. از مرگ خودم هیچ ترسی ندارم و فقط سعی خودم رو می کنم که شما از این ماموریت سالم دربیاید. و به چیزی دیگه پدر و مادر من در جریان ماموریت

هستن ولی یه جوری دیگه قضیه رو بهشون گفتم که نگرانم نشن. و اینکه بهشون گفتم من به شما علاقه دارم که اومدم خاستگاری که مادرم دست از سرم برداره.

سری تکون دادم. عماد از روی صندلی بلند شد

-خب اگر حرفی ندارید بریم بیرون

منم بلند شدم و همراه عماد از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدیم. مادر عماد تا مارو دید با لبخند نگاهمون کرد

-مبارکه دخترم؟

با خجالت سرم رو زیر انداختم و لبخندی زدم

-بله

همه دست زدن و زن داداش و خواهر عماد شروع کردن به کل کشیدن. جفتمون رفتیم جلو و خانواده ها به نوبت به جفتمون تبریک گفتن. مادر عماد بلند شد و اومد کنارم نشست

-اگر بقیه بزرگترهای مجلس اجازه بدن دختر گلمون رو نشون بکنیم که کسی قاپ دخترمون رو ندزده.

همه با حرف آخر مادر عماد زدن زیر خنده. مامان صداش رو صاف کرد

-خواهش می کنم خانم کوهساری اجازه ماهم دست شماست

مادر عماد یه انگشتر بسیار زیبا که تمام با نگین برلیان کار شده بود و یه درخشندگی خاصی رو داشت. مادر عماد وقتی انگشتر رو توی دستام کرد همه دست زدن و مادر عماد منو به آغوش کشید و سرم رو بوسید  
-مبارکت باشه دختر گلم امیدوارم که با پسرم خوشخت بشی

-خیلی ممنون

یه دفعه خواهر عماد بلند شد و شیرینی به همه تعارف کرد. وقتی به من رسید با لبخند بهم نگاه کرد

-بفرمایید عروس خانم دهننون رو شیرین کنید. فقط اول کاری بهت بگم که خدا خیلی بهت صبر بده با این داداشی که ما داریم

یه دونه شیرینی برداشتم و به لحن خواهر عماد لبخندی زدم

-ایشالله شیرینی عروسیت

لبخندی بهم زد

-ایشالله.

اون شب یکی از بهترین شب هام بود با اینکه فکر می کردم بدترین شب عمرم هستش ولی خیلی خوب بود. بابا جون بین من و عماد یه صیغه محرمیت خوندن و قرار شد فردا بریم آزمایش بدیم و خرید کنیم. همون جوری که خودم خواستم مهریم یه کتاب قرآن شد با اینکه اولش مخالف بودن پدر و مادر عماد اما من بهشون گفتم من به غیر از این چیز دیگه نمی خوام نه سکه نه آیینه

شمعدون. خانواده عماد بعد از این که راضی شدن لبخندی بهم زدن و فکر می کردن مهریه زیاد بهشون میگم. عماد تا آخر مجلس هی منو نگاه می کرد و چشمک می زد. یعنی واقعا من تو روی این بشر مونده بودم این اصلا بهش نمی خوره پلیس باشه. تقریبا ساعت 10 شب بود که رفتن. همه خیلی از خانوادش و خود عماد تعریف می کردن حتی رو هام که مخالف چنین وصلتی بود از عماد خوشش اومده بود. وقتی که رفتن با کمک زن داداش و مامان سریع خونه رو جمع کردیم و بعد از اون داداش رضا اینا رفتن خونشون چون داداش رضا باید صبح زود می رفت بیمارستان می رفت. تا داداش اینا رفتن سریع به سمت اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و آویزون کردم لباس هامو و آرایشم رو پاک کردم و مو هام رو شونه کردم و از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق رو هام رفتم. تو این چند روز دلم می خواد همش پیش رو هام باشم. اصلا به این ماموریت حس خوبی ندارم و احساس می کنم آخرین باری هستش که خانوادم رو می بینم. در اتاق رو هام رو زدم که با بفرماییدش وارد اتاقش شدم. رو هام روی تختش بدون لباس دراز کشیده بود. من نمی دونم رو هام برای چی موقع خواب لباس رو در میاورد. آهان یه بار که ازش پرسیدم گفت اتاقش گرم می شه و تحمل گرما رو نداره.

-داداشی

-جونم پرنسس. اتفاقی افتاده؟

یکم خودم براش مثل بچگی هام لوس کردم

-داداشی می شه امشب پیشت بخوابم.....لطفا

چشمم رو براش مظلوم کردم که زد زیر خنده



-دوباره بد عادت شدی ها

دستاش رو برام باز کرد که با ذوق رفتم تو بغلش. و قبل از اینکه سرم روی بازوش  
بزارم محکم گونش رو بوسیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم و رو هام سرم رو  
بوسید. همین جوری که تو بغلش بودم با گوشیش ور می رفت و فیلم های  
اینستاگرامش رو باهم میدیدم. اینقدر به گوشی نگاه کردم که نفهمیدم کی چشمم  
رو هم افتاد.

با صدا و نوازش کسی یواش یواش چشم هام رو باز کردم. رو هام تا چشم های  
بازم رو دید لبخندی بهم زد

-سلام پرنسس

لبخندی بهش زدم و مو هام رو از صورتم کنار زدم

-سلام داداشی صبح بخیر

-صبح توهم بخیر. پاشو عزیزم برو دست و صورتت رو بشور الان عماد میاد که  
برید آزمایش بدید.

سری تگون دادم و ساعت رو نگاه کردم. ساعت 8 صبح بود. از بغل رو هام بیرون  
اومدم و قبل از اینکه برم گونش رو بوسیدم

-داداشی می شه تا قبل از اینکه برم ماموریت پیام پشست بخوابم

رو هام لبخندی بهم زد

-چرا که نه عزیز دلم بیا شبا پیشم بخواب

-قربونت برم داداشی

رها از اتاق بیرون رفت و ندید که رو هام لب زد عاشقتم یکی یدونم بدون تو چی کار کنم.

سریع وارد اتاقم شدم و به سمت کمد لباسم رفتم. نمی دونم چرا دوست نداشتم از عماد توی تیپ کم داشته باشم. عاشق رنگ های تیره بودم نمی دونم چرا ولی اگر به من بود همش رنگ تیره تیپ میزد. یه شلوار ذغالی مام فیت که یکم حالت گشاد داره با یه کت مشکی و یه زیر کت مشکی با کتونی سفید و شال گوچی مشکی روی تخت گذاشتم. سریع دست و صورتم رو شستم و سریع آماده شدم. یه میکاپ کوچولو هم کرم که صورتم از بی روح بودن در بیاد. سریع ساعت بند فلزی مشکی رنگم رو دستم کردم و با ادکلن یه دوش گرفتم و از اتاق خارج شدم. چون وسط های پاییز بود یه روز گرم میشد یه روز سرد و بارونی. وقتی از اتاق خارج شدم دیدم مامان و بابا و داداش دارن صبحانه می خورن

-سلام به همه

همگی جواب سلامم رو با لبخند دادن و از آشپزخونه خارج شدم و روی مبل نشستم تا عماد بیاد. بعد از ده دقیقه زنگ خونه به صدا در اومد. بلند شدم و اف اف رو برداشتم

-سلام نمی یای بالا؟

-سلام نه نمی یام فقط بیا بریم سریع آزمایش بدیم

-باش

اف اف رو گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

-من دارم میرم عماد اومده

مامان یه ذره از چاییش رو خورد

-بهش بگو بیاد بالا

-بهش گفتم گفت بیا بریم آزمایش بدیم. فعلا خداحافظ.

به سمتشون رفتم و گونه هر کدومشون رو بوسیدم و خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. وقتی که از در خونه بیرون اومدم عماد به ماشینش که با اداره خیلی فرق می کرد تیکه داده بود و یه عینک آفتابی مشکی زده بود و دقیقا مثل من تیپ زده بود با این تفاوت که شلوار کتان مشکی پوشیده بود با یه کفش مشکی. عینک مشکیم رو به چشمم زدم و به عماد نزدیک شدم. وقتی که جلوی عماد وایستادم عینکش رو پایین داد و منو نگاه کرد

-ببخشید شما خانم خانی رو نمی شناسید؟

خندیدم به لحن حرف زدنش و مشتی به بازوش زدم

-کم نمک بریز. زود سوار شو بریم

عماد همینجوری که بازوش رو میمالید زیر لب غر غر می کرد

-زن هم زن های قدیم از شوهر هاشون حساب می بردن الانی ها شوهر هاشون رو می زنن واه واه

به غر غر هاش خندیدم که قیافش رو مثل پسر بچه های تخس کرده بود. سوار شد و به سمت آزمایشگاه یکی از دوست های عماد رفتیم. تو طول راه نه من حرف می زدم نه عماد. دستم رو به سمت ماشینش بردم

-اجازه هست؟

صورتش رو طرف گرفت و لبخند دلنشینی زد

-اجازه مام دست شماست بانو

لبخندی بهش زدم و ضبط رو روشن کردم که آهنگ علیرضا طلیسچی به اسم دل به دل پخش شد

سر تو خودم موندم چرا گیرم

من دارم با احساسم کجا میرم

اینطوری نبودم من اینطوری نبود خندم

من واسه تو از همه یهو دل کندم

دل به دل راه داره دیدی قلبت هنوز جا داره

این شهر یه زیبا داره که گیرشم منه آواره

دل به دل راه داره هر چی می خوام چشمت داره

آروم نمی گیره یه سر و هزار تا صدا داره

چقدر می تونی شیرین شی خوب بمونی بی هیچی

دلبر کی بودی بهترین دنیا  
مهرت به دل نشسته حتی با چشم بسته  
هیشکی به خودت نمی رسه تو هیچ جا  
چه چشم های رنگی خدا داده قشنگی  
پس چه اسراریه با دلم بجنگی  
دل به دل راه داره دیدی قلبت هنوز جا داره  
این شهر یه زیبا داره که گیرشم منه آواره  
دل به دل راه داره هر چی می خوام چشمات داره  
آروم نمی گیره یه سر و هزار تا صدا داره  
به آزمایشگاه رسیدیم و عماد ماشین رو پارک کرد و جفتمون پیاده شدیم. داشتیم  
به سمت آزمایشگاه می رفتیم که یه دفعه عماد صدام کرد  
-رها  
-بله  
-یه دونه بیا عکس بندازیم  
-وا عماد برای چی بیا بریم بابا من حالم داره بد می شه

-جون رها بیا یدونه بندازیم خاطره میشه آدم باید از این لحظات به خوبی استفاده کنه شاید بعدش چنین لحظه هایی رو نداشته باشیم بیا دیگه

به دیوونه بازی عماد سری تگون دادم و رفتم کنارش که عماد دستش رو انداخت دور شونه هام و من دستم رو روی قفسه سینهش گذاشتم. عماد دوربینش رو تنظیم کرد

-خب رها یه ذره لبخند بزنی بد نمی شه ها به خدا گناه نیست

لبخندی زدم و عماد هم لبخند زد و یه عکس با هم انداختیم. وقتی که عکسمون رو نگاه کردیم عکس خیلی قشنگی شده بود. عماد ساعتش رو نگاه کرد و سریع دستم رو گرفت

-بدو بریم آزمایش بدیم ببین الکی وقت آدم رو تلف می کنی

-عجب پرویی هستی تو من تلف کردم یا تو که گفתי عکس بندازیم

-آدم روی حرف شوهرش صحبت نمی کنه بگو چشم

دماغم رو تو صورتم جمع کردم و ادای حرف زدنش رو در آوردم که خندید. به آزمایشگاه رسیدیم و عماد گفت روی یکی از صندلی ها بشینم تا بره نوبت بگیره. نگاه خیلی از دخترا و پرستار اونجا روی عماد و نگاه خیلی از دکترا و پسرا هم رو من. عماد بعد از چند دقیقه اومد پیشم

-بعد از دونفر دیگه نوبت ماست

سری تکون دادم. یه دفعه گوشیم زنگ خورد. وقتی از کیفم در اوردم شماره ناشناس بود. اخم هام رفت تو هم یعنی کی می تونست باشه. از آزمایشگاه بیرون رفتم و تماس رو وصل کردم

-بفرمایید

یه دفعه صدای لرزش یه مرد رو پشت گوشی شنیدم

-رها

اینکه محمد بود. محمد یکی از پسر خاله هام هستش که چند سری اومد خاستگاریم ولی من جواب رد بهش دادم چون مرد ایده آل من نبود. خالم و شوهر خالم رو توی یه تصادف از دست دادیم و محمد اولش پیش مادر بزرگش زندگی میکرد ولی الان مجردی زندگی می کنه و شرکت لوازم خانگی داره و اینجور که می گه خیلی در آمد داره. اصلا از اولش از محمد خوشم نمی اومد از نگاهش از راحت صحبت کردنش از رفتارش هیچ کدوم اینا خوشم نمی اومد و سعی میکردم همیشه از این آدم دور باشم

-بفرمایید

-سلام

-سلام

-شنیدم داری ازدواج میکنی این خبر درسته بگو اشتباهه

-نه کاملاً این خبر درسته من دارم ازدواج می کنم اونم با مرد ایده آلم

-تو چنین کاری نمی کنی

-چرا می کنم خوبشم می کنم و به تو هیچ کس ارتباطی نداره این زندگی خودمه و خودم دارم برای زندگیم تصمیم می گیرم اینو تو سرت فرو کن من و تو ما نمی شیم لطفا بس کن فقط یه ارتباط پسر خاله و دختر عمه هستش اگر روابط خانوادگیمون وسط نبود خیلی بدتر از این جوابت رو می دادم. دیگه با من تماس نگیر چون الان من همسر دارم.

-جدی. پس بشین که خیلی بد بازی رو شروع کردی پشیمونت می کنم از این وصلت

بدون اینکه جوابی بهش بدم تلفن رو قطع کردم. لعنتی لعنتی همینم کم بود فقط. خدا لعنتت کنه محمد که گند زدی به روزم. وقتی که برگشتم عماد رو پشت سرم دیدم که با اخم داره بهم نگاه می کنه سری براش تکون دادم که نفسش رو کلافه مانند بیرون فرستاد

-بیا نوبته ما هستش

-باشه

با عماد وارد آزمایشگاه شدم و من قسمت بانوان رفتم و عماد هم قسمت آقایون. سریع ازم خون گرفتن و بهم گفتن که تا چند ساعت دیگه جوابش آمادهست چون ما آشنا بودیم زودتر آماده می شه. از اتاق بیرون اومدم و دیدم که عماد هم با من بیرون اومد ولی یه لبخند روی لب هاش بود و از کلافگی چند دقیقه پیشش هیچ خبری نبود. لبخندی بهش زدم و نزدیک عماد شدم.



-خون دادی

-آره. بپر بیا بریم یه چیزی بخوریم که من حالم داره بد میشه

سری تکنون دادم و باهم از آزمایشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم که  
عماد در ماشین رو برام باز کرد که سریع سوار شدم و تشکری زیر لب کردم. سریع  
سوار ماشین شد

-خب بانو اول بریم یه چیزی بخوریم بعدش بریم خرید خوبه؟

-آره بریم

سری تکنون داد و ضبط رو روشن کرد همه آهنگ های این بشر شاد بود

همه چی آروم آروم رقم خورد عقلمو از سرم برد

همه چی تو یه لحظه یه لحظه دیوونگیه محضه

همه چی آروم آروم رقم خورد عقلمو از سرم برد

همه چی با یه خنده یه خنده جونم به جونش بنده

همین جوری که داشت رانندگی می کرد سر و گردنش رو هی تکنون میداد و با  
خواننده میخوند.

بگو کی مثل من با تو تا میکنه سر تو دعوا میکنه

هر جا بری پشتت میاد واست آوا می کنه

با یه دست پس می زنی خب چرا بعد پیش می کشی

حواست نیستش داری شهرو به آتیش می کشی  
با یه دست پس می کشی پیش می کشی شهر و به آتیش می کشی  
بسته این دلم دستت تو که می دونی دلم به چشمت و خنده هات وصله  
یه دفعه دستم رو گرفت و با خودش بالا برد و هی دستامون رو باهم تگون میداد.  
خندم گرفته بود از دیونه بازی های عماد.

||||| بریم بالای بالاست ضربان قلبم من که قبلا سر تو یه شهر وشیدا کردم  
هی داد و فریاد زدم واست آهنگ شاد زدم بیخیال اونایی که سر من باهات بدن  
بگو کی مثل من با تو تا میکنه سر تو دعوا میکنه  
هر جا بری پشتت میاد واست آوا می کنه

با یه دست پس می زنی خب چرا بعد پیش می کشی  
حواست نیستش داری شهرو به آتیش می کشی

( آهنگ اشوان به اسم آهنگ شاد که توصیه می کنم حتما گوش کنید )

سر راه عماد پیش یه آبمیوه فروشی نگه داشت و من از ضعف چشمام رو بستم و  
سرم رو به پشتی صندلی تیکه دادم تا عماد بیاد. اعصابم رو محمد به شدت بهم  
ریخته بود و اگر جلوی دیدم بود حتما تیکه تیکش می کردم پرو پرو زنگ زده می  
که حق چنین کاری رو نداری آخه به تو چه لعنتی. گند زد به روزم یه روز می  
خواستم خوش بگذرونم که به لطف محمد گند خورد توش. همین جوری تو فکر  
بودم که یه دفعه صدای عماد از بغل گوشم اومد که از ترس پریدم بالا

-ببخشید ترسیدی من فکر کردم متوجه شدی من اومدم  
-نه متوجه نشدم فکرم درگیر بود.

به آبمیوه ها نگاه کردم و با دیدن آب پرتقال لب و لوچم آویزون شد و عماد  
تعجب کرده بود

-رها چیزی شده چرا این ریختی شدی؟

-من آب انار می خوام آب پرتقال نمی خوام  
عماد به قیافه و لحنم خندید

-خب عزیز من برات می خرم ولی اول اینو بخور که فشارت میزون شه بعد برات  
آب انار میگیرم اگه الان بخوری بدتر افت فشار پیدا می کنی

سری تکون دادم و آبمیوم رو برداشتم و سر کشیدم. انگار انرژی گرفتم کیک  
شکلاتی هم برداشتم و خوردم. اخیششش جیگرم حال اومد داشتم میمیردم از  
گرسنگی. قدرشناسانه به عماد نگاه کردم

-وای عماد دستت درد نکنه انگار جون تازه به بدنم برگشت

-نوش جان. من برم آب انارت رو بگیرم

-نمی خواد همین کافی بود

عماد بدون اینکه به حرفم توجه کنه به طرف آبمیوه فروشی رفت. واقعا عماد مرد  
ایده آل هر دختری هستش آدم وقتی باهاشه گذر زمان رو اصلا حس نمی کنه.

خوش به حال زنش که چنین شوهری نصیبش میشه. حالا که نصیب من شده و خوش به حال من با این فکر خندم گرفت که عماد اومد

-به چی میخندیدی بانو

-هیچی

-اینم از آب انارتون امر دیگه؟

-خیلی ممنون.

لبخندی به عماد زدم که اونم جوابم رو با لبخند داد ماشین رو دور زد و سوار شد.

-خب بانو اول بریم طلا فروشی بعدش بریم دنبال لباس. نظر؟

-باشه. پس اول بریم طلا فروشی

عماد ماشین رو روشن کرد و به سمت طلافروشی یکی از دوست های عماد رفتیم. توی طول راه عماد تمام از خاطرات سربازیش می گفت. اینقدر که خندیدم که نزدیک بود چند بار آب انار بپره گلوم. بعد از 40 دقیقه به طلا فروشی رسیدیم که باهم از ماشین خارج شدیم و به سمت طلا فروشی رفتیم. وقتی که وارد طلافروشی شدیم دونفر بودن که یه دونه از اونا یه مرد پیر با چهره مهربون و یه پسر. پیر مرد وقتی عماد رو دید لبخندی به عماد زد

-به به پسرم خوش اومدی راه گم کردی

-سلام عمو مجتبی خوب هستید

-ممنون پسرم خوش اومدی

پسره که تازه عماد رو دید اومد جلو و بهش دست داد  
-به به آقا عماد این طرفا فقط کارت گیر باشه تازه یاد ما میوفتی.  
-بابا ممد یه دو دقیقه زبون به اون دهنهت بگیر جلوی خانومم آبروم رو بردی  
-کی آخه به تو دیونه زن میده هر کی هم بده خیلی طرف بدبخت شده  
-همون کسی که به تو زن داده به منم زن داده  
عماد دستش رو دور شونم انداخت  
-عمو مجتبی اینم خانمم رها. رها عمو مجتبی  
از لفظ خانومم پر از حس های خوب شدم. سری تگون دادم و لبخندی به عمو  
مجتبی زدم  
-سلام عمو مجتبی خیلی خوشحالم از آشناییتون  
-همچنین دخترم ایشالله خوشبخت بشید  
-ممنون  
پسره که حالا فهمیدم اسمش محمد هستش با تعجب به من نگاه کرد  
-واقعا شما زن عماد هستید؟؟؟؟  
-بله  
از حالت تعجب دراومد و لبخندی زد. محمد میخوره مثل عماد شیطون باشه

-خیلی خوشبختم از آشناییتون رها خانم ایشالله خوشبخت شید ولی خدا بهت صبر بده. این جمله منو تا تهش بخون که این چه عجوبیه برای خودش

با حرف محمد همگی زدیم زیر خنده. عمو مجتبی به محمد گفت که مارو راهنمایی کنه تا تمام حلقه های ست رو بهمون نشون بده. محمد تمام حلقه های ست آورد و من یه حلقه که دور تا دورش نگین برلیان بود رو برداشتم و عماد هم ست مال من رو برداشت تمام محمد النگو اینا آورد و عماد همش می گفت دستت کن و دستت رو تکون بده اینقدر از دست محمد و عماد خندیدم که حد نداشت عماد همش اصرار می کرد که یه سرویس هم بردارم ولی همش می گفتم همین کافیه ولی عماد اصلا حرف من رو گوش نداد و به سلیقه خودش یه سرویس خیلی شیک رو برداشت. حتی عماد اصرار که النگو هم بردارم ولی با هزار تا قسم آیه که من از النگو خوشم نمیاد از خیرش گذشت. دادیم پشت حلقه هامون رو اسم جفتمون رو حک بکنن و تا دوساعت دیگه باید می رفتیم تحویل می گرفتیم. از طلا فروشی بیرون اومدیم و به سمت لباس فروشی رفتیم. اینقدر مزون گشتیم ولی هیچ کدوم از لباس ها باب سلیقم نبود همش یا پشتش یا جلوش باز بود ولی جالبیش اینجا بود که عماد اصلا شکایت نکرد که خسته شدم و اینا... برعکس نظر هم میداد درباره لباس و... خلاصه با هزار تا مکافات آخر سر یه کت شلوار خیلی خوشگل سفید رنگ که زیرش یه تاپ سفید می خورد و یه سنجاق سینه کار شده بسیار قشنگ میخورد رو خریدم. یه شال سفید هم همون جا خریدم و وقتی پوشیدم خیلی از لباسم خوشم اومد. خیلی لباس قشنگی بود و عماد هم از این لباس خوشش اومده بود. بعد از اون به سمت کفش فروشی هم رفتیم و یه کفش سفید و نوک تیز برداشتم. بعد از خرید لباس و کفش دوباره به سمت طلافروشی رفتیم که حلقه هامون رو بگیریم. حلقه هامون رو از محمد

گرفتیم و به سمت مغازه ها کوپیان رفتیم تا برای عماد کت و شلوار بگیریم. توی اونجا اینقدر این عماد شیطننت کرد که صاحب مغازه از دست عماد دیگه یواش یواش داشتن کفری میشد. بعد از چند دست عوض کردن آخر سر یه کت شلوار مشکی خوش دوخت با یه لباس سفید و کمر بند و کفش عماد رو خریدیم و از مغازه بیرون اومدیم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 3 ظهر بود خدایا چقدر ساعت زود میگذره.

-خب بانو اگر اجازه بدید بریم یه ناهار بخوریم

موهام رو از صورتم کنار زدم

-باشه بریم من خودمم گشتم شده

عماد لبخندی زد و سری تگون داد. خب چیکار کنم وقتی گشتم میشه یه آدم بداخلاق و بد عنق میشم. سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران لیدوما رفتیم. حدود 40 دقیقه بعد رسیدیم. وقتی که وارد رستوران شدیم کم و بیش میزها پر بود. چشم چرخوندم ببینم که کسی جای همیشگی ما نشسته که خداروشکر میز ما خالی بود. لبخندی زدم و به سمت جای همیشگیمون رفتیم. عماد سری چرخوند و رستوران رو نگاه کرد. دیگه کلا کارکنان اونجا منو میشناختن. یه دفعه ای دیدم عمو جواد داره سمت ما میاد. عمو جواد یکی از گارسون این رستوران بود. عمو جواد 8 بچه داره و همسرشون رو 7 سال پیش به دلیل اینکه سرطان داشت از دست داد. وقتی که فهمیدم چنین موضوعی رو من و روهام سعی کردیم که به عمو جواد کمک کنیم. الان حدود 6 سال هستش که منو روهام به عمو جواد کمک می کنیم. عمو جواد بهمون نزدیک شد و لبخندی زد که با لبخند جوابش رو دادم

- سلام دخترم خوبی؟ خوش اومدی
- سلام عمو جواد. ممنون شما خوبید
- خداوشکر نفسی میاد و میره. آقا رو هام خوبه
- خوبه اونم سلام داره خدمتتون. بچه ها خوبن
- اونام خوبن. بفرمایید دخترم اینم منو
- دستت درد نکنه برای من که همون همیشگی. عماد تو چی میخوری
- عماد که داشت مارو با تعجب نگاه میکرد
- هر چی خودت میخوری برای منم بگیر
- سری تکنون دادم و سرم رو به سمت عمو جواد بگردوندم
- عمو جواد همون دوتا همیشگی و با بقیه مخلفات
- منو رو دست عمو جواد دادم
- باشه دخترم
- ممنون. فقط عمو جواد قبل از رفتنم کارتون دارم
- باشه دخترم
- عمو جواد رفت و سرم رو به سمت عماد برگردوندم. دیدم با تعجب و حالت
- پرسش منو داره نگاه میکنه



-هر چی سؤال داری بپرس اینجور نگاه نکن

عماد سریع به خودش اومد و گلوش رو صاف کرد

-میدونم فضولیه ولی یه سؤال این عمو جواد کیه؟؟

-عمو جواد یکی از کارکنان اینجا هست. همسرش رو چند سال پیش از دست داده. هشت تا بچه داره که همشون تا امسال رفتن سر خونه و زندگیشون. من و روهام وقتی فهمیدم عمو جواد زندگی سختی رو داره از 6 سال پیش داریم کمکش میکنیم. همین...سؤالی نیست

سری تکون داد. تا آوردن غذا نه من صحبتی کردم نه عماد. عماد که با گوشیش بود و منم به بیرون خیره شده بودم و تو فکر بودم. نمی دونم چقدر تو فکر بودم که با صدای عمو جواد تو این دنیا برگشتم. عمو جواد تمام وسایل هارو روی میز چید و رفت. حالم خیلی گرفته بود خیلی جوری که دلم میخواست الان برم خونه و توی اتاقم تنها باشم و زار زار گریه کنم. یه چیزی مثل سنگ تو گلویم بود و با آب پایین هم نمی رفت. عماد وقتی دید به شدت حالم گرفتست اولش هر کاری کرد که حرف بزنم و بخندم ولی نه حرفی می تونستم بزنم نه می تونستم بخندم. اگر حرف میزدم بغضم می شکست و همین وسط رستوران میزدم زیر گریه. عماد هم دید که واکنشی نشون نمیدم و فقط دارم بازی بازی غذا رو میخورم دیگه هیچی نگفت. سرم پایین بود و با غدام داشتم بازی میکردم انگار نه انگار که من چند دقیقه پیش گشتم شده بود ولی الان انگار نه انگار که گرسنمه. چشمام از اشک پر و خالی میشد. بشقابم رو به سمت جلو کشیدم و عماد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد

-من دیگه میل ندارم.....من میرم پیش عمو جواد

-چیزی نخوردی که رها جان.

نمی دونم چیشد و از کوره در رفتم

-عماد گفتم میل ندارم.

عماد خیلی تعجب کرده بود از رفتار یهویییم. چند بار دهنش رو باز و بسته کرد که حرفی بزنه ولی صدایی ازش در نمی یومد. کیفم رو از روی میز چنگ زدم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف عمو جواد رفتم.

-عمو جواد یه چند لحظه میشه بیایید

-باشه دخترم

گوشه از رستوران رفتیم. عمو جواد با لخنه مهربونش بهم نگاه میکرد

-جانم دخترم کاری داشتی؟؟؟

-واقعیتش عمو جواد من شاید مدتی نباشم چون یه کاری برام پیش اومده و حتما باید برم. خیالت راحت باشه به روهام می سپارم که حواسش بهتون باشه. فقط عمو جواد اگر یه وقت منو ندیدی حلالم کن اگر بدی کردم منو به بزرگیت ببخش

-این حرف رو زن دخترم از شما و آقا روهام به من خیلی رسیده شما باید منو حلال کنید تو 6 سال خیلی بهتون زحمت دادم. امیدوارم هر جایی که هستی سالم و سلامت باشی. برو دخترم

لبخند خسته ای به عمو جواد زدم و خداحافظی کردم. قبل از اینکه بیرون بیام میز رو دیدم که عماد نبود. از رستوران که بیرون اومدم صدای اس ام اس گوشیم اومد. وقتی گوشیم رو نگاه کردم عماد بود که اس ام اس داده بود که توی پارکینگ رستوران هستش. سری تگون دادم میخواستم باهاش نرم ولی حوصله پیاده روی تا خونه رو نداشتم. به سمت پارکینگ رفتم. وقتی که به ماشینش رسیدم قبل از اینکه سوار ماشینش بشم دیدم که عماد سرش روی فرمون گذاشته بود. نمی دونم چرا یه دفعه ای از کوره در رفتم و تمام ناراحتی هام رو سر عماد ریختم. سوار ماشینش شدم. عماد با صدای در ماشین سرش رو بلند کرد اما به من نگاه نکرد. معلوم بود بدجوری ناراحتش کردم. همیشه وقتی ناراحت هستم کسی نباید با من کاری داشته باشه چون یه دفعه تمام ناراحتیم رو سر همون طرف می ریزم و همیشه رو هام بهم گوشزد می کرد که رفتارم رو اصلاح کنم. توی طول راه نه من حرف زدم نه عماد. عماد که اخم کرده به روبه روش خیره بود. حتی آهنگ هم دیگه نمی زاشت تا سکوت بینمون از بین بره. داشتم بیرون رو نگاه میکردم که تلفنم زنگ خورد. به سختی از بین لوازم کیفم پیدا کردم. بابا بود که زنگ میزد دلم می خواست جوابش رو ندن ولی بیخیال شدم و جواب تلفن رو دادم

-بله بابا

-سلام بابا جان خوبی؟ عماد خوبه

-جفتمون خوبیم. کاری داشتید

-بابا جان چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده

-خوبم بابا. خوبم. کارم داشتن

-آره دخترم. با عماد بیایید خونه. با عماد کار دارم

-باشه. کاری ندارین

-نه دخترم خدافظ

-خدافظ

تلفنم رو توی کیفم گذاشتم و برگشتم سمت عماد و کج نشستم و تکیه ام رو به در ماشین دادم و به چهرش نگاه کردم.

-بابا گفت بیا خونمون باهات کار داره

عماد سری تگون داد و چیزی نگفت. به صورت عماد نگاه کردم. یه صورت خیلی قشنگ داشت. یکم پوستش تیره بود و باعث جذابیتش شده بود. چشم های کشیده مشکی ابرو های پر پشت مشکی بینی خوش فرم و لب های قلوه ای. موهای مشکی و پرپشت که چند تا از تار موهایش جلوی صورتش افتاده بود و باعث شده بود که جذاب بشه. وای از فکش نگم فکش مثل کسایی بود که زاویه فک انجام داده بودن دلم میخواست یه بار دست بزنم. یکم ته ریش داشت که باعث چند برابری جذابیتش شده بود. کلا قیافه مردونه دلنشینی داشت. همین جوری داشتم عماد رو نگاه میکردم که بی هوا صداش کردم

-عماد جان

صورتش رو طرف برنگردوند

-بله

-میشه نگام کنی؟

عماد بازم به روبه رو خیره بود و صورتش رو به طرفم برنگردوند

-مگه نمی بینی دارم رانندگی میکنم حرفت رو بگو

لحنش اینقدر سرد بود که یه آن تنم لرزید. بغض گلوم رو به سختی با آب دهنم قورت میدادم

-میخواستم ازت.....ازت عذر خواهی کنم. تو این مدت اینقدر فشار های زیادی روم بود و هست که نمی دونم چرا یه دفعه از کوره در رفتم. معذرت میخوام

عماد تغییری تو صورتش ایجاد نکرد و همون جوری به روبه رو خیره بود. تا خونه فاصله زیادی بود ساعت رو نگاه کردم ساعت نزدیک 7 بود. چشمام خیلی می سوخت و سردرد افتضاحی داشتم لعنتی باز میگرنم عود کرده بود. احساس کردم همه محتویات معدم داره میاد تو دهنم. تا قبل از اینکه خرابکاری بشه به عماد گفتم سریع بزنه بغل. وقتی عماد حالم رو دید سریع کنار زد. از ماشین پیاده شدم. عماد داشت پیاده میشد که با دست بهش اشاره کردم که نیاد. سردردم دردش از قبل داشت بیشتر میشد. دوتا دستام رو روی سرم گذاشتم و فشاری بهش وارد کردم. آی سرم...سرم داره منفجر میشه... خیلی وقت بود که چنین حالت هایی نداشتم ولی با فشار های اخیر انگار دوباره این درد به جونم برگشته. عماد جلوی در ماشین وایستاده بود و نگران نگاهم میکرد. پاهام دیگه رمقی نداشت. حالم خراب بود اساسی. انگار تو معدم آب و روغن قاطی میکردن. به یه تیر چراغ برق تکیه دادم. دیگه دردم داشت بی تابم میکرد. سرم رو بین دستام گرفتم و از

دردش دلم میخواست گریه کنم. ای خدا دارم خفه میشم. دیگه نمی تونستم بلند داد زدم

-لعنت به این زندگی. لعنت به این سرنوشت. این از پدر و مادرم. این از خودم. لعنت به همه چی. مگه من چه گناهی در درگاهت کردم که باید این همه عذاب بکشم. من خسته شدم از همه، از آدمای... خسته شدم از اومدن و رفتن آدمای... چقدر تنهاممممم..... آخر خدا... چند بار میخوای امتحانم کنی خدا... بسته من خسته شدم... اون نامرد که ولم کرد و رفت این درد و تو جونم انداخت... بسته خسته شدم من تسلیم خدایا بسته... تسلیم... دیگه خسته شدم... بسته هر ضربه ای که از این زندگی میخورم از این دل سادمه.....

دیگه نمی تونستم نفس بکشم. آتشفشان داشت فوران میکرد. چنگ زدم به گلوم. عماد اومدم سمتم

-رها... رها چرا اینجوری شدی.... چرا رنگت پریده...

داشتم خفه میشدم. گدازه های آتشفشان کم کم داشت می سوزوند و بالا می اومد. به گلوم همین جوری داشتم چنگ میزد. حتم داشتم الان زخم شده. نمی تونستم نفس بکشم. عماد همین جوری داشت بال بال میزد که ببینه چی شده. چند تا نفس عمیق کشیدم. دستامو رو سرم گذاشتم و محکم فشار دادم. همه محتویات معدم انگار داشت میومد بالا. گلوم بدجوری می سوخت. شروع کردم به شمارش... یک... دو... سه. هنوز سه رو کامل نگفته بودم که همه محتویات معدم ریختم بیرون. لعنتی. هر چی که خوردم رو ریختم بیرون. دیگه معدم خالی بود. بعدش تمام زرد آب میوردم بالا. حالم خیلی افتضاح بود اصلا قابل توصیف نبود. عماد با یه شیشه آب کنارم بود. در شیشه رو باز کرد و روی دستام آب ریخت.

بعدش دست های خودش رو پر آب کرد و به صورتم پاشید. یه شیشه آب دیگه ای بهم داد که آب رو توی دهنم چرخوندم و بیرون ریختم. این کار رو چند بار تکرار کردم. همون جا چند تا آجر بود که روی آجر ها نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. حالم خیلی افتضاح بود. قرصام رو خیلی وقت بود که همراهم نمی یوردم. عماد با چهره نگران جلوی پام زانو زده بود و نگام میکرد.

-رها....خوبی؟ چیشد یه دفعه؟

-عماد....

-جانم....چی شده چرا یه دفعه ای اینجوری شدی...می خوای بریم بیمارستان

-نه...نه...فقط مسکن داری؟ سرم داره میترکه؟

-آره عزیزم دارم....الان میارم

عماد به سمت ماشینش رفت و بعد از دو دقیقه با یه ورق قرص بهم نزدیک شد. عماد یدونه قرص در آورد و بهم داد. با همون آب که داده بود خوردم. سرم رو بین دستام گرفته بودم. حال خوشی نداشتم فقط الان دلم اتاقم رو میخواست. بعد از 5 دقیقه یکم حالم که بهتر شد به کمک عماد توی ماشین نشستم. عماد هم سریع ماشین رو دور زد و سوار ماشین شد و روشن کرد و راه افتاد. همون جور که داشتم عماد رو نگاه میکردم چشمام روی هم دیگه افتاد و دیگه هیچی متوجه نشدم.....

با تگون خوردن شونه هام و صدای کسی که اسمم رو تکرار می کرد یواش یواش چشمام رو باز کردم.

عماد با لبخند داشت منو نگاه میکرد.

-رها جان بلند شو رسیدیم...

لبخندی بهش زدم و کیفم رو برداشتم و از ماشین خارج شدیم. میخواستم خرید هارو بردارم که عماد نزاشت و گفت خودش میاره. سریع در خونه رو باز کردم و همراه عماد وارد شدیم. دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندم که بیاد. نمی تونستم تو روی عماد نگاه کنم خیلی باهاش بد حرف زدم اون مقصر نیست که تو این ماموریت افتاده. بعد از 2 دقیقه آسانسور اومد و اول من سوار شدم بعدش عماد. یه نفس عمیق کشیدم

-عماد

-بله

-من بابت ظهر ازت عذر خواهی میکنم نمی دونم چرا یه دفعه از کوره در رفتم و سر تو خالی کردم. اگر باعث شدم از دستم رنجیده بشی ازت عذر خواهی میکنم. سرم رو انداختم پایین. سنگینی نگاهش رو حس میکردم. بعد از چند دقیقه صداش اومد

-تو کاری نکردی که ازت رنجیده باشم

سرم رو بالا اوردم و به عماد نگاه کردم. با یه لبخند خاصی نگاهم میکرد. دوباره سرم رو انداختم پایین

-اینجور نگو بدتر شرمندت میشم



یه دفعه عماد زد زیر خنده

-از کی تاحالا زن آدم شرمنده شوهرش میشه. ول کن یه چیزی بوده تموم شد و رفت. حالا یه دونه از لبخند ها بزن که اخم بهت نمیاد جوجه کوچوله من...

از حرفی که زد خجالت کشیدم و سرم رو بیشتر پایین انداختم. آسانسور به طبقه مون رسید و اول از همه من رفتم. وقتی که از آسانسور بیرون اومدیم مامان و بابا جلوی در ایستاده بودن و با لبخند داشتن مارو نگاه میکردن. با عماد وارد خونه شدیم و سلام و علیکی با بابا و مامان کردیم. از عماد عذر خواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. سریع لباسم رو با تیشرت و شلوار سفید عوض کردم. میکاپم رو پاک کردم و موهام رو باز گذاشتم. چون موهام رو دیشب صاف کرده بودم همون جور صاف مونده بود و بلندیش خیلی به چشم میومد. ولی باید کوتاه کنم سر عقد. بیخیال فکر کردن شدم و از اتاق خارج شدم. داشتم به سمت پذیرایی میرفتم که در خونه زده شد. سریع به سمت در رفتم و وقتی از چشمی نگاه کردم دیدم روهام هستش. لبخندی زدم و در رو باز کردم. روهام وقتی منو دید لبخندی بهم زد. سریع کفشاش رو در آورد و منو بغل کرد. محکم روهام رو بغل کردم و لپش رو محکم بوسیدم.

-سلام بر پرنسس خودم. چطوری عشق داداش؟

-خوبم داداشی. تو خوبی؟؟

-تو رو دیدم حالم خوب شد. راستی مهمون داریم؟

-اوهوم...عماد اومده. بابا باهاش کار داره

روهام آهانی گفت و همون جور که منو تو بغلش گرفته بود به سمت پذیرایی رفتیم. وقتی که وارد پذیرایی شدیم روهام با عماد و بابا سلام و علیک کرد. عماد با تعجب بهم نگاه میکرد. منو روهام روی مبل دونفره نشستیم و داشتیم صحبت میکردیم که مامان هم به جمعمون اومد. بابا و عماد داشتن درباره ماموریت صحبت میکردن و منو روهام داشتیم درباره روزمرمون صحبت میکردیم. و به روهام سفارش کردم که حواسش به عمو جواد باشه. همون جور داشتم با روهام صحبت میکردم که دیدم عماد از روی مبل بلند شده. نگاهم سمتش کشیده شد.

-با اجازتون رفع زحمت کنم. خیلی ممنون

یه دفعه ای مامان بلند شد

-پسرم بمون با هامون شام بخور بعدا

-نه خیلی ممنون تا الانش زحمت دادم بهتون

بابا دستی به شونه عماد زد

-از کی تاحالا تعارفی شدی. بمون شام رو

بابا با نگاهی که به عماد کرد عماد سری تکون داد

-باشه چشم.

عماد سرچاش نشست و مامان منو صدا کرد که برم آشپزخونه که میز رو آماده کنم. میز رو به طرز خیلی قشنگی چیدم که مامان خیلی خوشش اومده بود. به سمت پذیرایی رفتم و همه رو برای شام صدا کردم. وقتی که وارد آشپزخونه شدن

روهام با لبخند به میز نگاه میکرد. بابا و مامان کنار هم نشستن و منو عماد هم کنار هم و روهام هم کنار من. وقتی که سر میز نشستیم اول از همه برای عماد غذا و سالاد و... کشیدم. بعدش برای روهام و بعدش برای خودم. مامانم همیشه سر میز که میشینیم اول برای بابا می ریزه بعد برای ما. و این رفتارش برای من به شخصه عادت شده. چون اول برای روهام میریختم بعدش برای خودم. هر چیزی که به عماد تعارف میکردم یا براش میکشیدم با لبخند نگاهم میکرد و ازم تشکر میکرد.

بعد از شام همگی به سمت سالن پذیرایی رفتن و براشون چایی بردم. به سمت اتاق روهام رفتم و پنجره اتاقش رو باز کردم و صندلی پشت پیانوش گذاشتم. یکم فکر کردم که چی بزنم یاد یه آهنگی از مسعود صادقو افتادم شروع کردم به زدن. این آهنگ الان بدجور مناسب حاله منه.

همه اونایی که صدامو گوش میکنن

یه روزی میاد خودمم فراموش میکنن

یکی دوتا نیست غم آدم بی کس و کار

نمیدونه غصه پاییز و فصل بهار

یه نفرم مثل همه که یه قفس توی دلمه

به کسی چه زندگیه خودمه

هر روز یه نقاب روی صورتمه نمیدونم غصه چرا عاشقمه

همین جور که داشتم پیانو می زدم بارون نم نم داشت میومد و بوی خاک به بینیم خورد باعث شد که حس خوبی بده. کل اتاق بوی نم بارون رو گرفته بود و باعث شده بود لبخندی روی لب هام بیاد.

با کسی حرف نمی زدم آدمکا شکستم

تو شنیدی ته خط ولی اونکه رسیده منم

دم غروبه زندگی کی میگه خوبه زندگی

به نظرم همه چی بده حالا تو هر چی بگی

همه همو از راه دور قضاوت میکنن

رفقا تبر دارن ریشتمو قطع میکنن

این زندگی چشم نداره خوشیتو ببینه

چی میشه گفت ما همه زندگیمون همینه

دیوونگی عادتمه نظرتون محترمه

بازم میگم زندگیه خودمه

روپاهام میمونم برعکس

همه خوبه یا بد زندگیه خودمه

(آهنگ مسعود صادقلو به نام زندگیه خودمه که بهتون پیشنهاد میکنم گوش کنید چون واقعا خیلی موزیک قشنگیه)

وقتی که آهنگ رو زدم صدای دست اومد. وقتی که برگشتم دیدم که روهام جلوی در اتاق وایستاده و داره با لبخند نگاهم میکنه. لبخندی بهش زدم. روهام وارد اتاق شد و در اتاق رو پشت سرش بست. صندلی میز تحریرش رو برداشت و اومد جلوم و با لبخند داشت نگاهم میکرد. وقتی روهام اینجوری آدم رو نگاه میکنه یعنی متوجه شده زیاد روبه راه نیستم و منتظره بگم چیشده هیچ وقت از آدم سؤال نمی پرسه و همیشه سکوت میکنه تا طرف مقابل حرفش رو بزنه چی بشه اگر واقعا دیگه حرف نزوم سؤال رو میپرسه. سرم رو انداختم پایین و با انگشتم بازی میکردم. بعد از چند دقیقه صدای روهام اومد

-نمی خوای بگی چیشده؟؟؟ من تا هیچی نگم تو که نم پس نمیدی.... عماد بهم گفته که بین راه گفتی سرت درد گرفته و بعدش حالت تهوع داشتی....میگرنه باز عود کرده؟

سری تکنون دادم. بعد از چند دقیقه سرم رو بالا اوردم و به چشم های آرام روهام زل زدم...

-داداش این چند روزه خیلی فشار روم بوده و هست. نمی دونم واقعا چیکار کنم می دونی داداش حسی که مثل همیشه به ماموریت هام داشتم رو ندارم انگار.....انگار.....هیچ وقت نمی خوام شمارو ببینم. اینقدر این چند روزه فشار روم بود ظهري سر عماد بنده خدا خالی کردم. داداش دیدی چه دردی رو برام گذاشت و خودش پاشد رفت. روهام بعد از مرگ حامد اون آدم سابق نیستم. من...من روهام اومد جلو و بغلم کرد. تو بغل روهام شروع کردم به گریه کردن میدونه دردم چیه.

-روهام هنوز تمام تصویر ها جلو چشمه. بعد از 5 سال که گذشته هنوز یادم نرفته. 5 سال گذشته ولی من هنوز کسی که اینکار رو با حامدم کرد نتونستم پیدا کنم. روهام.....تصویر خون جلو چشمامه.....حموم پر از خون شده بود. حامد بی جون توی زمین حموم افتاده بود. رگ دوتا دستش رو زده بود.گردنش پر از خون بود. حموم بوی خون میداد. روهام.....5 سال از نبودش گذشته. آخه چه گناهی داشت که اینکار رو باهاش کردن اون آزارش به یه مورچه هم نمی رسید. میبینی چقدر بدبختم تا میخواستیم خوشبخت بشیم و باهم به آرزو هامون برسیم حامدم رفت....همه فکر میکنن من هیچ دردی ندارم مگه میشه من یه دونه درد دارم ولی این درد بدجوری منو از پا انداخت اونم مرگ حامد.

همون جوری که تو بغل روهام بودم گریه میکردم و روهام سکوت کرده بود و فقط سرم رو نوازش میکرد و میبوسید.....بعد از چند دقیقه که حالم یکم بهتر شد از بغل روهام اومدم بیرون. روهام لبخندی بهم زد و صورتم رو بین دستاش گرفت

-عماد خیلی نگران بود وقتی اومدی توی اتاق اومد پیشم ازم پرسید چرا اینجا شده. خیلی نگران بود و من این نگرانی رو از چشماش میخوندم. قضیه رو بهش گفتم باورش نمی شد چنین چیزی شده باشه. عماد بهم گفت هر کاری میکنه تا حالت خوب باشه... خب رها خانم یه چیز بهت بگم که شاخات در بیاد

لبخندی زدم روهام خوب بلد بود چجوری حواس آدم رو پرت کنه

-چیشده

-زیر لفظی بهم نمی دی ???

-میدم داداش.....بگو ببینم چیشده

-یادته بابا یه دوستی به اسم جلال داشت...یدونه پسر و دختر داشت که مثل ما دوقلو بودن...

یکم تو فکر رفتم که یادم بیاد این طرفی که روهام می‌گه کی هستش. یه دفعه یادم اومد و با لبخند به روهام نگاه کردم

-آره آره عمو جلال بیشتر وقت ها هم با عمو جلال بودیم ولی یه دفعه از کشور رفتن. خب چه ربطی داره؟؟

-خب عزیز من ربطش به اینه که وقتی عماد وارد اداره میشه بابا همش پیش خودش میگفت اسم و چهره عماد خیلی آشناست...تا اینکه شب خاستگاری وقتی خانواده ها همدیگر رو میبینن شک بابا به یقین تبدیل میشه و میفهمه که عمو جلال بابای عماد هستش. انگار بعد از شب خاستگاری بابای عماد هم شک میکنه و به عماد می‌گه علی نیست. تا اینکه فردای خاستگاری میره اداره و هم دیگه رو میشناسن. میشنن و از زندگیشون می‌گن. عمو جلال مجبور بود به خاطر کارش تا 1 سال پیش توی دبی زندگی کنه ولی عماد می‌مونه ایران و توی رشته پلیس میره. عماد وقتی تو رو میبینه شک میکنه تو همون رهایی باشی که بچگی باهاش بودی تا اینکه وقتی که سر خاستگاری وارد اتاقت میشه و عکس بچگیت رو کنار ما میبینه اونم متوجه میشه.

حرف روهام وقتی تموم شد با چشم هایی که شک نداشتم اندازه توپ تنیس نشده داشتم عماد رو نگاه میکردم...یعنی واقعا عماد همون دوست دوران بچگیم هستش.

-چیشده چرا چشمت اینجوری شده. منم خودم وقتی شنیدم چشمای منم اندازه نلبکی شده بود

جفتمون زدیم زیر خنده. رو هام از روی صندلی بلند شد و دستش رو به سمت گرفت

-پاشو پاشو بریم خوب نیست من و تو اینجا نشستیم و عماد بیرون تنها.

دستش رو گرفتم و بلند شدم. رو هام دستش رو دور شونه هام انداخت و از اتاق خارج شدیم و به سمت پذیرایی رفتیم. بابا و عماد و مامان داشتند باهم دیگه صحبت میکردن و میخندیدن.

-شماها دارین به چی میخندین. به منم بگید منم بخندم

سر سه نفریشون به سمت من چرخید و با لبخند داشتن منو نگاه میکردن. من و رو هام روی مبل سه نفره کنار عماد نشستیم. کنار عماد نشستم و رو هام هم کنارم.

-خب فکر کنم باید آخرین نفری باشم که بدونم عماد همون دوست دوران بچگیم هستش

سه تاییشون تعجب کرده بودن. یه دفعه ای سه تاییشون با هم رو هام رو صدا کردن

-اومای گاد چه گروه سرودی بابا.

پنج نفریمون زدیم زیر خنده...



اون شب شب خیلی خوبی رو سپری کردیم. تمام یاد خاطرات بچگی هامون افتاده بودیم و میخندیدیم. بعد از اینکه عماد رفت به سمت اتاقم رفتم و سه تا چمدون بستم رو بیرون اوردم تا لباس و لوازم شخصیم رو جمع کنم. ساعت نزدیک 1 نیمه شب بود. تا ساعت 4 صبح درگیر جمع کردن وسایلم بودم. ساعت 5 وقت آرایشگاه داشتم تا اون موقع یکم استراحت کنم. به سمت تخته رفتم و تا سرم روی بالش گذاشتم به یه دنیای دیگه رفتم.

-----

به صدای های یک نفر چشمم رو به سختی باز کردم. رو هام بالا سرم بود و با لبخند داشت منو نگاه میکرد. آروم پچ زد

-بلند شو پرنسس. ساعت 5 هستش عماد پایین منتظرت هستش.

سری تگون دادم و بلند شدم. سریع لباس هامو عوض کردم و یه اورآل سفید پوشیدم. کتونی های سفیدم رو پوشیدم. یه شال سبز کم رنگ که خیلی خوش رنگ بود رو سرم کردم. کیف کوچیک سفید و وسایل هامو برداشتم و از اتاق خارج شدم. داشتم به سمت در خونه میرفتم که رو هام صدام کرد

-جانم داداش

-بیا اینجا عماد اومده بالا بیایید جفتتون یه صبحانه بخورید و برید

-باشه

به سمت آشپزخونه رفتم و عماد رو دیدم که داشت تند تند صبحانه میخورد. یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه لباس آبی آسمونی که به شدت بهش می یومد.

صندلی عقب کشیدم که با صدای صندلی بهم نگاه کرد. لبخندی بهم زد و سلام و صبح بخیری بهم گفتیم. تند تند صبحانمون رو خوردیم و عماد وسایل هارو برداشت و از خونه خارج شدیم. توی ماشین نشسته بودیم و سکوت توی ماشین حکم فرما بود. به شدت خوابم میومد و اگر ولم می کردن میخوابیدم. بعد از یه ربع به آرایشگاه رسیدیم و عماد کمکم کرد و وسایل هارو تا جلوی در آرایشگاه آورد و رفت. سریع وارد آرایشگاه شدم و وقتی اسم و فامیلیم رو گفتم سریع منو به سمتی اتاقی بردن. یه آرایشگر اومد داخل میخورد بهش 30-35 ساله باشه اول از موهام شروع کرد به اندازه یه 1 سانت موهام رو کوتاه کرد و شروع کرد به رنگ کردن موهام. نزدیک دوساعت هستش که خانمه که فهمیدم اسمش فریده هستش با فیل داشت موهام رو رنگ میکرد و سرم به شدت سنگین شده بود. کار با فیل وقتی تموم شد گفت نزدیک یک ساعت باید بمونه. تا اون موقعه اومدن و به ابروهام و صورتم یه صفایی دادن و میخواستن ابروهام رو نازک کنن که من نذاشتم. بعد از یه ساعت تمام فیل هارو از روی سرم برداشتن و موهام رو شستن و بعدش سشوار کشیدن. وقتی خودم رو توی آینه دیدم خیلی تعجب کردم خیلی رنگ قشنگی بود. اصلا خودمم مونده بودم. موهام رو به رنگ مش استخونی رنگ در آورده بودن. خودم خواسته بودم که رنگ تیره هم باشه که گفتن استخونی رنگ رنگ تیره هم داره. سریع شروع کردن موهام رو بیگودی کشیدن. تمام موهام رو فرهای درشت کرده بودن. بعد از موهام میکاپم رو رو انجام دادن و گفتم میکاپم ساده و سبک باشه و همون جوری که خواستم همه چی اوکی بود. موهام رو با یه گل های سفید درست کردن و لابه لای موهام تمام این گل هارو گذاشته بودن. ساعت رو نگاه کردم ساعت 1 بود و عماد ساعت 1 و 30 می یومد دم آرایشگاه. سریع بلند شدم و به سمت اتاقی رفتم و لباسم رو از تو کاور بیرون اوردم. سریع

لباس هام رو پوشیدم و بیرون رفتم. همه با دیدنم شروع کردن به کل کشیدن و آهنگ خوندن. داشتم شالم رو سر میکردم که یه خانم اومد گفت که داماد اومد. یه نگاه کلی به خودم انداختم خیلی عالی شده بودم. سریع یادم افتاد که لنز نذاشتم. از تو کیفم لنز هایی که بابا داده بود و سریع دراوردم و توی چشمم گذاشتم از بابا خواسته بودم لنز هام به در خواست خودم رنگ عسلی باشه. وقتی که از آرایشگاه خارج شدم عماد رو دیدم که کنار ماشین ایستاده. فیلمبردار رو فقط برای محضر خواستیم و به اصرار بابا و عماد عکاس رو صدا کردیم تا چند تا عکس بگیره. وقتی که به عماد نزدیک شدم تازه متوجه من شد و تعجب کرده بود. لبخندی زدم و با شیطنت نگاهش کردم

-نمی خوای دست گل رو بدی آقای داماد

تازه به خودش اومد و سرش رو تکونی داد و دست گل رز سفید و صورتی رو به سمتم گرفت.

-خدمت شما بانو زیبا

-ممنون جناب

عماد در ماشین رو باز کرد و اشاره کرد که سوار ماشین بشم. سوار ماشین شدیم و به سمت باغ رفتیم تا عکس بگیریم. وقتی که به باغ رسیدیم عکاس هارو دیدم که منتظر ما بودن. شروع کردیم به عکاسی. یعنی واقعا داشتم از خجالت آب میشدم یه ژست هایی می دادن که من اصلا نمی تونستم تو صورت عماد نگاه کنم و عماد همش بهم میخندید و این خندش بدجوری روی اعصابم بود. عکاس های خیلی خوب و خونگرمی بودن و باعث میشد استرس و خجالت چیزی رو نداشته

باشم. بعد از کارای عکاسی به محضر رفتیم. خودم اینجور خواستم که توی محضر فقط مراسم عقد باشه و بعدش از اون طرف رستوران بریم برای ناهار. بعد از 1 ساعت به محضر خونه ماهور رسیدیم. وقتی که وارد شدیم همه شروع کردن به کل کشیدن و گل رز ریختن روی سرمون. منو عماد باهم دیگه به سمت سفره عقد رفتیم و هر کدوم در جایگاه خودمون نشستیم. زنداداش و خواهر عماد پارچه ای که به طرز خیلی زیبایی تزیین شده بود بالای سرمون گرفتن و مامان شروع کرد به قند سابیدن. کتاب قرآن رو از وسط برداشتم و بسم الله ای رو گفتم و باز کردم. سوره یاسین اومده بود. لبخندی زدم. یه طرف قرآن رو عماد گرفت و یه سر قرآن رو من. شروع کردیم به خوندن. تو دلم دعا کردم که به امید خدا ایشالله این ماموریت خوب تموم شه و سالم و سلامت از ماموریت برگردیم. با صدای عاقد به خودم اومد

-دوشیزه مکرمه سرکار خانم رها خانی آیا به بنده وکالت میدی شما رو به عقد دائم جناب آقای عماد کوهساری در بیارم؟ آیا بنده وکیل

یه دفعه صدای زن داداش اومد

-عروس رفته گل بچینه

یه دفعه روهم از اون ور بلند و شد با خنده یه حرفی زد که یه لحظه محضر تو سکوت رفت

-شهرداری هم گرفتش

چند دقیقه بعد همه به خودشون اومدن و همه با این حرف روهم زدیم زیر خنده. اینجا هم دست از دیوونه بازیش بر نمی داره. وقتی صورتم رو به روهم

گرفتم دیدم یه لبخند مصنوعی رو لب هاشه و چشماش پر اشکه. عاقد دوباره داشت خطبه میخوند ولی من تمام حواسم به روهام بود

-برای بار دوم عرض میکنم عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

صدای خواهر عماد اومد

-عروس زیر لفظی میخواد

مادر عماد اومد جلو و گردنبد اسم که اسم من و عماد رو به انگلیسی نوشته بودن رو توی گردنم انداخت

-خب عروس خانم بار سوم وکیلیم؟

همون جوری که داشتم به چشم های روهام نگاه میکردم. نفس عمیقی کشیدم و بسم الله ای گفتم

-با کسب اجازه از محضر آقا امام زمان و اجازه بزرگتر ها و پدر مادر عزیزم و برادر عزیزم از الان تا ابد بله

روهام از اتاق عقد بیرون رفت و میدونستم دلش نمی خواد کسی گریش رو ببینه. همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن و گل هارو ریختن. یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد. عماد دستم رو گرفت و جفتمون به هم نگاه کردیم. عماد با لبخند داشت نگاهم میکرد و با نگاهش من رو به آرامش دعوت میکرد. جواب لبخندش رو دادم و جلوی خودم رو گرفتم و اشکم رو پاک کردم. بعد از اون عماد جواب بله رو داد. مادر پدر جفتمون اومدن جلو و بهمون تبریک گفتن. مادر جفتمون حلقه هامون رو به سمتون گرفتن و حلقه رو برداشتم و توی دست های

عماد کردم. عماد هم حلقه رو برداشت و حلقه رو تو دستم کرد و بعدش روی دستم رو بوسید که همه دست زدن. عماد لبخندی زد و جوابش رو با لبخند دادم. بعد از طی کردن امضا و مراسم غسل و... به سمت رستوران شاندیز جردن رفتیم. تو طول راه هی روهام جلومون میمومد و آخر سر عماد و روهام مسابقه گذاشته بودن و هی از هم دیگه جلو میزدن. با هزار تا صلوات بالاخره به رستوران رسیدیم. اینقدر توی طول راه از دست عماد و روهام خندیدم که حد نداره. وقتی که وارد رستوران شدیم روهام سریع اومد بغل من نشست. همه لبخندی روی لب هاشون بود. اینقدر پدر و مادر عماد قربون صدقم میرن که بعضی وقتا خجالت میکشم و عماد بهم میخنده. سرهنگ تیموری با بابا تماس گرفت و قرار بر این شد از رستوران من و عماد بریم خونمون و ایشالله از فردا ماموریتمون رو شروع کنیم. خودم اینجور خواستم تا زودتر تموم بشه. وقتی روهام شنید میخواست اعتراضی بکنه که با چشم بهش اشاره کردم حرف نزنه و روهام با چهره گرفته سر جاش نشست. با دلتنگی به خانوادم نگاه میکردم یه حسی داشتم انگار این آخرین دیدارم با خانوادم هستش. با شوخی و خنده غدامون رو خوردیم. قبل از اینکه سوار ماشین بشم روهام گفت که چمدون هام رو فرستاده خونه و احتیاجی نیست که دوباره برگردم و عکاس ها هم تمام عکس هارو فرستادن و نصب کردن. از روهام بابت تمام کارایی کرد تشکر کردم و عماد هم تشکر کرد. با خانواده هامون داشتیم خداحافظی میکردیم که مامان اومد جلو و بغلم کرد

-مامان جان مراقب خودت باش. تو باید از این ماموریت به سلامتی برگردی... فهمیدی؟ همه ماها منتظرت هستیم. فقط بابت کارایی که برای تو روهام نکردیم حلالمون کن

-این چه حرفیه بابت تمام زحمت هایی که برام تا الان کشیدید ممنونتون هستم. فقط مامان....اگر اتفاقی برام پیش اومد حلالم کن

مامان شروع کرد به آروم گریه کردن که داداش رضا از من جداش کرد و برد یه گوشه و داشت با مامان صحبت میکرد. بعد از مامان بابا اومد جلو

-دخترم منتظرت هستیم تا از این ماموریت سالم در بیایی. همه ماها چشم به راهت هستیم. قول بده سالم از این ماموریت در میایی؟

-بابا فقط اگر کاری کردم که شما رو ناراحت کردم حلالم کن. نمی تونم قول بدم سالم میام میترسم جلوتون بد قول بشم.

بابا جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و دستی به سرم کشید. بعد از بابا روهام اومد جلو و برادرانه منو به آغوشش کشید. صداش خیلی گرفته بود

-برو خدا به همراهات. فقط باید از ماموریت سالم در بیایی فهمیدی؟ من اینجا منتظرت هستم

-داداشی حلالم کن

اشکی از گوشه چشمم ریخت. روهام سفت من رو بغل کرد و سرم رو بوسید. بعد از روهام با داداش رضا و خانومش خداحافظی کردم و بعدش با عمو جلال و مادر عماد خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونمون رفتیم. توی راه سرهنگ تیموری باهامون تماس گرفت و قرار شد بیاد یه سر خونمون تا توضیحات لازم رو بده تا انشالله از فردا ماموریتمون رو شروع کنیم. تو طول راه منو عماد از زندگی هامون گفتیم. اینکه عماد بعد از اینکه 20 سالش شد اومد ایران و



خانوادش اصرار داشتن که برگرده دبی ولی عماد برنگشت و اون موقع طرف های خونه قدیمی ما رفت و همسایه ها گفتن که ما از اونجا رفتیم ولی همش عماد دنبال ما میگشت تا مارو پیدا کنه. حدود 3 ساعت بعد به خونه رسیدیم. عماد ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و باهم از ماشین خارج شدیم. از خستگی داشتم میمردم و پاهام داشت میشکست. جلوی آسانسور وایستاده بودیم که احساس کردم عماد داره نگام میکنه با این حال نگاهم رو به دست گلم دادم.

-امروز خیلی دلبر شده بودی

به سمتش برگشتم. نگاهش نگاه خاصی بود جوری که طاقت دیدنش رو نداشتم و سرم رو انداختم پایین

-ممنون ولی با این حال نمی گم تو خوشگل شدی

آسانسور اومد و در رو باز کرد

-ولی گفתי

جفتمون زدیم زیر خنده. به طبقه 10 رسیدیم. عماد جلوتر رفت تا در رو باز کنه. وقتی که در رو باز کرد کنار رفت تا من وارد بشم. لبخندی زدم و وارد خونه شدم. خیلی خونه رو قشنگ چیده بودن. این خونه رو اداره داده بودن اون خونه ای که عمو جلال داده بود رو برای ماموریت مناسب نبود. با این حال تمام وسایل های خودمون رو چیده بودیم. وقتی که وارد خونه میشدیم به یه سالن پذیرایی بزرگ می خوردیم. یه طرف مبل های سلطنتی های بسار زیبا به رنگ طوسی-سفید و اون طرف پذیرایی یه مبل راحتی بسیار زیبا که تمام پشتی مبل حالت توپ توپی بود به رنگ طوسی به رنگ مبل های سلطنتی که خیلی زیبا بود و یه میز سنگی



بود و یه سری دکور و گلدون به رنگ نقره ای که تمام رز های سفید در اون گذاشته بودن. روی مبل تمام کوسنی هایی به رنگ سفید و طوسی سرتا سر مبل گذاشته بودن و کوسنی های سفید شکل چشم نظر بود و باعث شده بود خیلی قشنگ بشه و از سادگی زیاد دربیاد. وقتی که آدم به سمت آشپزخونه بره یه کنسول گذاشته بودن که به رنگ نقره ای که تمام عکس های من و عماد رو گذاشته بودن حتی اون عکسی که سر آزمایش رفته بودیم هم ظاهر کرده بودن. روی دیوار به سائز های مختلف عکس هایی که انداخته بودیم رو ظاهر کرده بودن و به دیوار زده بودن و قاب های نقره ای رنگ بود کلا دیوار و میز کنسول رو خیلی قشنگ چیده بودن. از عکاس ها خواسته بودیم عکس هامون رو همین چند ساعته بفرستن. خیلی از این قسمت خونه خوشم اومده بود. یه کم که جلوتر میرفتی به آشپزخونه بزرگ میخوردی که چهار تا صندلی جلو و پشت جزیره مانندی گذاشته بودن تا آدم میخواد چیزی بخوره همون جا بخوره. تمام سرویس های آشپزخونه به رنگ نقره ای و مشکی بود. رنگی که به شدت بهش علاقه دارم. توی آشپزخونه یه بالکن بسیار بزرگی بود که زمینش رو با چمن های مصنوعی پوشیده بودن و تمام میز و صندلی چیده بودن. آخ چقدر حال میداد آدم بشینه تو این فضا کتاب بخونه. وقتی از آشپزخونه خارج میشیم حدود 5-6 تا پله میخوره و به یه راهرو میخوریم که 2 تا اتاق خواب بود و یه سرویس و حموم هم تو همون قسمت بالا بود. در یکی از اتاق هارو باز کردم که یه تخت دونفره بود که روتختی سفید و تخت سفید بود و تمام سرویس های اتاق خواب به رنگ سفید بود یه پرده ساده به رنگ سفید که کناره های پرده به رنگ طوسی بود. تمام وسایل های آرایشی و بهداشتی من و عماد رو روی میز گذاشته بودن. پایتختی های سفیدی گذاشته بودن و آباژور های طوسی گذاشته بودن و عکس های من و عماد روی پایتختی

ها گذاشته بودن. بالای تختمون عکسی که منو عماد به صورت نیم رخمون بود رو بزرگ کرده بودیم. و دوتا از عکس هایی که توی اتلیه انداخته بودیم رو توی اتاقمون زده بودن. به سمت اون یکی اتاق رفتم. اون اتاق یه تخت یه نفره گذاشته بودن و یه روتختی سبز یشمی کشیده بودن و پرده هایی به رنگ سفید و کناره هاش به رنگ سبز یشمی زده بودن. یه میز آرایش ساده هم گذاشته بودن. وقتی که کامل خونه رو دید زدم به سمت اتاقمون رفتم. شالم رو از سرم باز کردم و دست گلم روی میز آرایش گذاشتم تا بعد توی آب بزارم. چمدونم رو باز کردم و یه اورال سفید رنگ برداشتم. آرایش صورتم رو با میسلار واتر شو پاک کردم. لنز هام رو در اوردم و سرجاشون گذاشتم و با قطره مخصوص چشمام رو شست و شو دادم تا مشکلی پیش نیاد. وای چشمام داشت کور میشد. تمام حوله و وسایل حموم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم. خبری از عماد نبود و صدایی ازش نمی یومد. وقتی که به سمت پذیرایی رفتم دیدم که عماد روی مبل خوابیده بود. تا عماد خواب هستش سریع به سمت حموم رفتم تا از شر تافت هایی که به سرم زدن راحت شم. یه دوش 20 دقیقه ای گرفتم و از حموم بیرون اومدم. با حوله جدا موهام رو بستم و وارد اتاق شدم و لباسم رو آویزون کردم و توی کمد گذاشتم تا چروک نشه. کفش هام رو هم توی کمد قسمت کفش ها گذاشتم. از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم. عماد هنوز خواب بود به سمت اتاقمون رفتم و پتویی رو برداشتم و روی عماد کشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و کتری گذاشتم تا یه قهوه بخوریم. پنجره بالکن رو باز گذاشتم تا هوای خونه عوض بشه. کتری جوش اومد و قهوه ای واسه خودم درست کردم. تا موهام خشک بشه قهوه ام رو بخورم و بعدش برم لباس اینا بپوشم. متاسفانه یه عادت بدی که دارم اینه اول باید موهام خشک بشه بعد لباس اینا بپوشم و مامان همیشه بهم می گفت این رفتار

رو از سرت بنداز ولی نمی تونم چیکار کنم. قهوه ام رو وقتی آماده کردم به سمت اتاقمون رفتم تا لباس هامو جابجا کنم. وقتی که وارد اتاق شدم لیوان قهوه ام روی میز گذاشتم و به سمت پنجره های اتاق رفتم و باز کردم تا هوا رد و بدل شه ولی پرده هارو کشیدم تا داخل معلوم نشه. چمدون هامو یکی یکی باز کردم و لباس هامو جابجا کردم و چمدون هامو یکی یکی کردم و توی کمد دیواری گذاشتم. قهوه ام برداشتم و خوردم. عاشق طعم تلخ قهوه ام یه حس خوبی رو بهم میده. بعد از اینکه قهوه ام رو خوردم حوله رو از موهام برداشتم و تکونی بهشون دادم. سریع اورال سفید رنگم که آستین هاش تا دم بازوم بود و خیلی قشنگ بود. بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم و بعد از زدن روغن آرگان به موهام صندل های تخت بسیار زیبا به رنگ سفید بود پوشیدم و از اتاق خارج شدم. صدای آب میومد. حتما عماد بیدار شده و رفته حموم. لیوانم رو آشپزخونه بردم و کتری گذاشتم تا یه چایی بخوریم. سریع تمام وسایل خوردنی آماده کردم و داخل پذیرایی بردم. یهو به سرم زد برای عصرونه کیک بپزم. سریع کابینت هارو نگاه کردم دیدم تمام مواد لوازم یه کیک شکلاتی رو دارم. شروع کردم به درست کردن کیک. وقتی که داشتم مواد کیک رو توی قالب دایره مانند میریختم عماد وارد آشپزخونه شد. عماد یه تیشرت سفید پوشیده بود که تمام عضلات سینش رو به خوبی نشون میداد و بیشتر از همه بازوهاش تو چشم آدم بود. یه شلوار گرم کن طوسی رنگ پوشیده بود. موهاش که معلوم بود خیس بود به سمت بالا داده بود. تمام بوی افتر شیوش توی آشپزخونه پیچشده بود. تمام نگاهی که به عماد کردم دو دقیقه هم نشد. لبخندی بهش زدم

-آفیت باشه

-خیلی ممنون

عماد اومد کنار ایستاد و داشت به کارم نگاه میکرد. تمام مواد کیک رو توی قالب ریختم و توی فر گذاشتم و دماش رو تنظیم کردم. دوتا ماگ از کابینت برداشتم و داخلشون چایی ریختم و به سمت پذیرایی رفتیم. عماد سریع تلویزون رو روشن کرد و کانال هارو همش بالا پایین میکرد و من هم داشتم تمام ایمیل هامو چک میکردم. همون جور که عماد داشت تلویزیون نگاه میکرد به سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم وضعیت کیک چطور هستش. یواش یواش کیک داشت آماده میشد. سریع شکلات هارو دراوردم و توی شیر داغ کن شروع کردم به آب کردن شکلات ها. همین جور که داشتم شکلات هارو آب میکردم آهنگ تو بخند امیر چهارم(توصیه میکنم حتما این موزیک زیبا رو گوش کنید) رو زیر لب میخوندم. کیک آماده شد و از فر بیرون اوردم و با چاقو های مخصوص کیک رو از وسط نصف میکردم و کنار میذاشتم و لابه لای هر کدوم شکلات آب شده میریختم و هر کدوم از لایه هارو میذاشتم روش. بعد از اینکه تمام لایه رو شکلات ریختم شکلات آب شده روی کیک یکم ریختم تا قشنگ بشه. از اطراف یکم ریخته شده بود و باعث شده بود کیک خیلی قشنگ بشه. بله ما اینیم وقتی آدم یه مادر کد بانو داشته باشه ببین بچه دیگه چی میشه. کیک رو با دوتا پیش دستی و چنگال برداشتم و به سمت پذیرایی بردم. وقتی کیک رو روی میز گذاشتم عماد لبخندی زد

-رها بانو کیک بخوریم یا خجالت بابا زحمت نکش

-نه بابا چه زحمتی. گفتم عصرونه یه کیک درست کنم بخوریم

-قیافش داد میزنه که خیلی خوشمزش ولی مزش رو نمی دونم.

-کم نمک بریز

کیک رو برش دادم و توی پیش دستی گذاشتم و به عماد دادم. عماد وقتی که کیک رو خورد

چشماش برقی زد

-وای رها چقدر خوشمزه درست کردی. دستت درد نکنه

-نوش جان. عماد یه جایی بزن که فیلم ببینیم این چیه بابا همش فوتبال

-ای به چشم

عماد کانال هارو بالا پایین کرد و یه شبکه داشت یه فیلمی میداد که امیر حسین آرمان داشت بازی میکرد.

-عماد عماد نزن بزار همین جا بمونه. وای این بازیگرس عاشق این بازیگرام. خیلی خوشگل و خوشتیپ و جذابه لعنتی

عماد نگاهی به تلویزیون انداخت

-کجاش این خوشتیپ و جذابه

-هست. خودتون نمی خواید ببینید

همون جور داشتیم سریال رو نگاه میکردیم که چشمام سنگین شده بود وسط فیلم بود که چشمام بسته شد و سرم روی شونه عماد افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با احساس اینکه کسی من بغل کرده کمی چشمام رو باز کردم و دیدم که عماد من رو بغل کرده و به سمت یکی از اتاق ها میبره. با احساس یه جای گرم و نرم چشمام دوباره سنگین شد و دیگه هیچی متوجه نشدم.

با صدای رعد و برق بسیار بلند از خواب پریدم. پنجره اتاق باز بود و یکم اتاق سرد شده بود. به پنجره وقتی نگاه کردم هوا تاریک شده بود. یکی از آباژور هارو روشن کردم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 8 شب بود. چقدر خوابیدم البته جای تعجب نداره روز قبلش هم درست و حسابی خوابیده بودم. از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم تا دست و صورتم و آب بزنم تا خواب از سرم بپره. از سرویس که بیرون اومدم صدای تلویزیون از پذیرایی میومد. به سمت پذیرایی رفتم و دیدم که عماد جلوی تلویزیون خوابش برده. لبخندی زدم و پتویی که توی پذیرایی بود روی عماد کشیدم. باید با سرهنگ هم تماس بگیرم و بیاد تا برنامه ها رو مشخص کنه. با این فکر سریع به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی برای شام درست کنم تا سرهنگ نیومده. در فریزر رو باز کردم و ناگت هارو دراوردم تا یخ هاشون آب بشه. سریع سیب زمینی پوست کندم و سرخ کردم و بعدش ناگت هارو سرخ کردم. روی جزیره وسایل های شام رو آماده کردم. با وسواس یه میز خیلی قشنگی رو چیدم. ساعت 8 و 30 دقیقه بود. به سمت عماد رفتم و آروم صداش کردم. تکونی نخورد به خاطر همین دست تو موهاش بردم و دوباره صداش کردم که یکم چشماش رو باز کرد

-پاشو عماد. شام حاضره. شام بخوریم بعدش به سرهنگ زنگ بزنیم تا ببینیم کارا رو چیکار کنیم

عماد سری تگون داد و دستی به گردن و صورتش کشید. بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتیم داشتیم نوشابه و غذا رو میبردیم که دیدم عماد پشت میز نشست. لبخندی به میز زد

-دستت درد نکنه رها.

نوشابه و غذا روی میز گذاشتم

-نوش جان

برای عماد کمی غذا کشیدم و بعدش برای خودم کشیدم خیلی گشتم بود جوری که انگار دو روزه هیچی نخوردم. توی سکوت جفتمون غذا هامون رو خوردیم. عماد از سر میز بلند شد و بشقابش رو برداشت. میخواستیم بشقابم رو بردارم که عماد از دستم گرفت و لبخندی زد

-بده به من. من میز رو جمع میکنم تو برو به سرهنگ زنگ بزن.

یه دفعه ای خم شد و بینیم رو بوسید

-دستت درد نکنه رها بانو خیلی غذات خوشمزه شده بود

مثل منگ ها داشتیم نگاهش میکردم. فکر کنم گونم از خجالت سرخ شده بود. سرم رو انداختم پایین و از پشت میز بلند شدم

-نوش جان..... پس من برم با سرهنگ تماس بگیرم. میام خودم ظرف هارو میشورم



-برو منم تا سرهنگ بیاد میز رو جمع میکنم و این دوتا تیکه ظرف رو میخورم.  
نمی خواد تو بشوری

بعد از چند دقیقه سرم رو تگون دادم

-باشه

سریع از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقمون رفتم و گوشی نوکیا قدیمی رو  
از توی کشو برداشتم. شماره سرهنگ رو گرفتم و روی تخت نشستم تا تماس  
وصل بشه. بعد از 2 دقیقه تماس وصل شد و صدای سرهنگ اومد

-بفرمایید

-سلام عمو تیمور شب خوش رها هستم

-سلام دخترم شب شما هم خوش. سرگرد کوهساری خوبه

-خیلی ممنون تشکر. ببخشید که بی وقت مزاحمتون شدم. تماس گرفتم برای  
اینکه گفتید که میخوايد بیايد اینجا تا کار هایی که انجام بدیم رو بگید.

-آهان خوب شد یادم انداختی الان میام

-منتظرتون هستیم. تشریف بیارید. شب خوش

-شب شما خوش

تماس رو قطع کردم. این تلفن رو بیشتر اوقات برای کارای اداریم استفاده میکنم.  
سریع توی کشو گذاشتم و به سمت آینه قدی رفتم و خودم رو نگاه کردم. لباسم  
بد نبود فقط باید روش یدونه مانتو و شال بپوشم. سریع از کمد یه دونه مانتو



گشاد سفید که بلندیش تا دم ساق پام بود. موهام رو سریع شونه کردم و بای سرم دمه اسبی بستم و بقیش رو توی مانتوم گذاشتم. یه شال طوسی رنگ پوشیدم. دکمه های مانتوم رو باز گذاشتم تا گرمم نشه. از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و دیدم که عماد داشت ماهیتابه رو آب میکشید. لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم

-دستت درد نکنه. تو زحمت افتادی

یه ستمم برگشت و لبخندی زد

-خواهش میکنم این چه حرفیه

سریع یه چایی درست کردم تا عمو تیمور بیاد. بعدش میوه و خوردنی آماده کردم و به سمت سالن بردم و قسمت مبل های سلطنتی تمام وسایل پذیرایی رو آماده کردم. نگاهی انداختم تا ببینم چیزی کم نیست که صدای آیفون اومد. عماد بلند و به سمت آیفون رفت و با گفتن سرهنگه در رو باز کرد. جلوی آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم و جلوی در برای استقبال عمو تیمور ایستاده بودیم که بعد از 2 دقیقه عمو تیمور از آسانسور خارج شد و لبخندی بهمون زد

-به به سلام به زوج های جذابمون

لبخندی زدیم عمو تیمور بیرون از اداره یکم شوخ طبع میشد و کمتر کسایی این شوخ طبعی عمو تیمور رو دیده بودن.

-سلام عمو تیمور بفرمایید داخل خیلی خوش اومدید

من و عماد کنار رفتیم و عمو تیمور وارد شد. عماد عمو تیمور رو به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و نشستن. سریع به سمت آشپزخونه رفتم و از کابینت فنجون های کیریستال خوش تراشم رو در اوردم و توی سینی گذاشتم و 3 تا چایی خوش رنگ ریختم. سینی رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به سمت پذیرایی رفتم. عماد و عمو تیمور داشتن باهم صحبت میکردن و میخندیدن. عمو تا منو دید لبخندی بهم زد

-دخترم چرا زحمت میکشی بیا بشین برای مهمونی که نیومدم

سینی رو جلوی عمو گرفتم

-این چه حرفیه جناب سرهنگ

عمو تیموری با حرفی که زدم نیمچه اخم الکی کرد

-دختر جون اداره که نیستیم که میگی سرهنگ

لبخندی زدم. بعد از اینکه عمو جلال اینا رفتن بابا با سرهنگ تیموری دوست و همکار شدن. همیشه بهش میگفتم عمو تیمور ولی تو اداره بهش میگفتم سرهنگ تیموری. چایی رو به سمت عماد گرفتم. لبخندی زد و تشکر کرد. چایی برای خودم برداشتم و سینی روی میز گذاشتم. عمو تیمور لبخندی بهم زد

-خب عروس خانم راضی هستین

-از چی عمو تیمور

-از این شازده

لبخندی زدم و به عماد نگاه کردم

-خداوشکر تا اینجا که راضی بودم ولی خدا به دادم برسه بقیش رو

سه تایی زدیم زیر خنده. عماد بلند شد و میوه برای عمو تعارف کرد و اومد روی مبل کناره من نشست. بعد از صحبت های معمولی عمو تیمور کیفی رو از کنار پاش آورد جلو و از روی مبل روی زمین نشست.

-بیاین بچه میخوام کار با اینارو بهتون بگم

من و عماد روی زمین نشستیم و عمو تیمور کیف سامسون رو بعد از زدن رمز باز کرد. یه گردنبند ظریف و خوشگل درآورد

-خب رها جان این گردنبند تو هستش که همیشه باید تو گردنت باشه متوجه ای همیشه. داخل این گردنبند ردیاب گذاشتیم تا متوجه بشیم شما کجا هستید و اینکه دوربینی هم داخل این گردنبند هستش که ما میتونیم اطراف رو با همین دوربین ببینیم. این گوشواره هارو میندازی تو گوشت هر وقت احساس خطر کردی و فکر کردی باید نیرو هامون رو بفرستیم کافیه فقط این گوشواره رو لمس کنی تا ما متوجه بشیم.

یه دستگاه کوچو مانندی درآورد و به طرفم گرفت

-این رو میزاری تو گوشت و صدای مارو میشنوی و هر صحبتی که بکنی ما متوجه میشیم پس اینم یادت نره. خب دیگه بابات لنز رو هم داد دیگه برای تو چیزی نیست که بدم فقط فقط هر اتفاقی که میوفته حتی کوچکترین اتفاق باید برای من

تو ایمیل بنویسی و بفرستی شاید از نظر تو کم اهمیت باشه ولی شاید سر نخ در اون باشه. متوجه شدی؟

-بله

عمو تیموری به طرف عماد چرخید و یه دستبند چرم که روش با طلا کار شده بود طرفش گرفت

-عماد جان اینم هم دستبند تو و داخلش مثل رها جان ردیاب گذاشتیم و اگر خطری تو رو تهدید کرد کافیه فقط یه دست روش بکشی ما سریع خودمون رو می‌رسونیم. اینم لنز های تو که باید بزاری تا شناساییت نکنن.

عماد سری تگون داد

-خب بچه ها اولین اینکه فردا قبل از رفتن یکی از بچه هارو میارم تا یه دستگاهی رو توی دندون هاتون بزارن تا اگر نتونستین صحبت کنین یه جوری با دهن‌تون صحبت کنید و آمار رو بدید. این از این قسمت. فردا ساعت 8 شب مرادی پارتی گرفته و یه جوری ما هماهنگ کردیم و شما به عنوان سرمایه دار میرید و می‌خواید یه چند تا دختر بدید و یه سری وسایل مثل دلار و اینجور چیزا می‌خواید قاچاق کنید. حواستون باشه گاف ندید و اینکه سرمایه گذار های زیادی فردا شب هست. خیلی زیاد مراقب باشید چون مرادی به شدت حواسش جمعه. یه موقعه دنبالتون میکنن و وقتی توی مهمونی هستید میان شنود میزارن پس باید حواستون توی خونه جمع باشه. خب توضیحات لازم رو گفتم و فردا ساعت 12 میام تا دندون هاتون رو توش دستگاه بزاریم. خب من دیگه برم

عمو تیموری بلند شد

-میموندین عمو

-خیلی ممنون دخترم باید زود برم امشب احلام خاستگار داره تا نیومدن باید برم

-واقعا مبارک باشه عمو. از طرف ما به احلام جون هم تبریک بگید

-حتما. مراقب خودتون باشید و ایشالله این ماموریت هم خوب تموم بشه و این ریششون از جا کنده بشه و شما سالم بیرون بیایید

-ایشالله

عمو تیموری یا علی گفت و از خونه خارج شد. مانتو و شالم رو دراوردم و موهام رو از شر کش راحت کردم و سریع وسایل هارو جمع کردم. ساعت نزدیک 9 و 30 دقیقه بود به سمت کتابخونه رفتم و کتاب بابا لنگ دراز رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم و عینک مطالعه ام رو برداشتم و به سمت بالکن رفتم. عینکم رو زدم و شروع کردم به خواندن کتاب. اینقدر تو خواندن کتاب غرق بودم که صدای عماد اومد.

-رها...کجایی؟

-اینجام عماد

عماد اومد توی بالکن و به چهره ام لبخندی زد

-چقدر با این عینک تو دلبرو شدی

لبخندی به تعریف عماد زدم. عماد از همو بچگیش خیلی با محبت بود و همیشه رک و راست به طرف مقابل حرفش رو میزد همیشه بهم میگفت خوش بحال

شوهر آیندت که چنین زن خوشگلی داره منم بهش میگفتم خوش بحال زنت که چنین شوهر خوش قلبی رو داره... خلاصه بعدش دیگه شروع میکردیم به هندونه زیر بغل هم دادن. با یادآوری اون لحظه ها لبخندی زدم. عماد اومد و نشست روی صندلی روبه روی من.

-چی میخونی رها بانو

-کتاب بابا لنگ دراز

-میشه برای من هم بخونی و منم یه فیضی ببرم

لبخندی زدم. کتاب بابا لنگ دراز رو بیش از 20 بار خوندم و هر دفعه که میخونم انگار بار اوله که میخونم. همیشه از این قسمت متنش خیلی خوشم میاد

-بیشتر مردم زندگی نمی کنند فقط باهم مسابقه گذاشته اند. میخواهند به هدفی در افق دور دست برسند ولی در گرما گرم رفتن آنقدر نفسشان بند می آید و نفس نفس می زنند که چشم شان زیبایی ها و آرامش سرزمینی که از آن می گذرند نمی بیند و یک وقت چشم شان به خودشان می افتد و می بینند پیر و فرسوده هستند و دیگر فرقی برایشان نمی کند که به آن هدف رسیده اند یا نرسیده اند. من تصمیم گرفتم که سر راه بنشینم و حتی اگر نویسنده بزرگی نشوم، یک عالم خوشی های کوچک زندگی را روی هم تلنبار کنم.

#بابا لنگ دراز-جین وبستر

چند دقیقه ای سکوت کردیم. عماد یه دفعه به حرف اومد و سکوت رو شکست

-رها

-بله

-یه چیز میتونم بهت بگم

سرم رو بالا اوردم و عینکم رو از چشمام در اوردم و کتابم رو بستم و به عماد خیره شدم

-بگو

-تو..تو جزو دسته آدم هایی هستی که وقتی هستی، نیستی ولی وقتی نیستی، هستی.

اصلا متوجه حرفش نشدم. با چهره تعجب و متفکر به عماد نگاه میکردم

-منظورت چیه

-منظورم اینه وقتی هستی انقدر فکر دغدغه های آدمی که حضور خودت گم میشه لای همه چی. نمی زاری آب تو دل آدم تگون بخوره. حواست به همه چی هست جز خودت، و نمیداری حواس کسی به تو باشه. دغدغه هاتو نمیدی دست مردم، ولی دغدغه های آدمو دست میگیری. وقتی آدم ازت فاصله میگیره تازه جای خالی بودنت رو حس میکنه. اینقدر قوی حس میشه که آدم طاقت نمیاره نبودنتو.

لبخندی بهش زدم. خوب منو شناخته بود

-حالا این خوبه یا بد؟

لبخندی بهم زد و دستش رو زیر چونش زد و یه جوری خاص نگاهم میکرد

-خب صد در صد واسه آدما خیلی خوبه ولی واسه خودت معلومه که نه. پس کی دغدغه های تورو دست بگیره؟

لبخند آرامش بخشی زدم و مثل خودش یه جوری خاص نگاهش کردم

-من فقط دغدغه هامو فقط میدم دست بالا سری، من از بقیه آدما زرنکترم، میدونم دغدغه هامو ببرم پیش کی. از یه جایی به بعد تو زندگیت دهنه باز نمی شه پیش آدما حرف بزنی دیگه راضی نمی شی، آروم نمی شی جز با خودش.

عماد همین جوری داشت با همون نگاه خاصش بهم نگاه میکرد

-رها...خیلی قشنگ حرف میزنی. آدم دوست داره فقط نگاهت کنه و تو بشینی حرف بزنی و آدم هیچی نگه

لبخندی به عماد زدم

-اونجور هم که میگی تعریفی نیستم

-اتفاقا چرا..... اینقدر قشنگ صحبت میکنی دلم میخواد خودم شنونده باشم و فقط به حرف های تو گوش کنم. از همون بچگیت خیلی قشنگ حرف می زدی و همیشه مثل بزرگتر ها صحبت میکردی

-نظر لطفته

لبخندی بهم زدم

-رها بانو با یه قهوه چطوری

-عالی



داشتم بلند میشدم که عماد شونه هامو گرفت و وادار کرد روی صندلی بشینم

-بشین من خودم درست میکنم

-ممنون

عماد به سمت آشپزخونه رفت. عماد راست میگفت هر کسی مشکل داشت همیشه به من میگفت حتی قبل از اینکه عماد اینا برن عماد همیشه می یومد پیش من صحبت میکرد. وقتی که جفتمون 17 سالمون بود از آرزو هامون میگفتیم و صحبت میکردیم. من و عماد بیشتر طول عمر زندگیمون رو با هم بودیم. همیشه عماد حرف هایی که نمی تونست به کسی بگه رو می یومد به من می گفت و میرفت. بعد از اینکه عماد اینا رفتن من خیلی تنها شدم و بعد از چند سال با حامد آشنا شدم. توی پروژه که استاد بهمون داده بود با هم دیگه بودیم. بعد از چند وقت دیدیم جفتمون از هم دیگه خوشمون میاد. کلی آرزو های قشنگ داشتیم. اینکه میریم کانادا و همون جا زندگی میکنیم و بچه دار میشیم. حامد یکی از نخبه های دانشگاه بود. چند روز قبل از اینکه فوت کنه اومد پیشم گفت که یه چند نفری جلوش رو گرفتن و میخوان بفرستن اونور آب. قشنگ تمام لحظاتش رو یادمه...

زمان گذشته:

-وای رها باورت نمی شه چند روز پیش قبل از اینکه بیام چند نفر جلوم رو گرفتن و بهم پیشنهاد دادن که توی کشور کانادا کار کنم. وای خدا مگه میشه. رها باهم میریم اونجا باهم زندگی میکنیم و بچه دار میشیم. رها داریم به خواسته و آرزو هامون میرسیم.

لبخندی به این همه ذوقی که داشت زدم ولی ته دلم آشوب بود.

-حامد جان از کجا فهمیدن که توی میخوای بری خارج از کشور؟

-نمی دونم رها ولی دارم رو ابرا راه میرم وای خدا تو خوشحال نیستی داریم به آرزومون میرسیم

-عزیزم منم خوشحالم ولی حامد جان یه جای کار میلنگه؟ من حس خوبی ندارم  
یه دفعه چهره حامد پوکر شد

-اوه خدای من. باز رها رگ پلیس بودنش گرفته. عزیز من نگرانی نداره که

یکم به حامد نزدیکتر شدم و دستش رو لابه لای دست های سردم گرفتم

-حامد جان اصلا میدونی اینا کین کجایی ان؟ از کجا فهمیدن خب عزیزم حق بده  
نگرانت باشم قربونت برم تو نخبه دانشگاه هستی. مگه تو نمی دونی بعضی از  
نخبه ها رو به همین بهانه یا به قتل میرسونن یا معتاد یا چمیدونم خیلی کارای  
دیگه میکنن

حامد عصبانی شد و دستش رو از دستم بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد

-رها خیلی دیگه داری بزرگش میکنی. اگر نمی خوای بیایی برای چی اینهمه بهانه  
میاری

از روی صندلی بلند شدم و یکی از دستاش رو دوباره بین دستام گرفتم

-عزیزم بهانه نیست حق بده بهم عزیزم که نگرانت باشم

دوباره دستش رو از دستم بیرون آورد و یکم عقب رفت.

-نگران من نباش وقتی رفتم و اون موقع یکم اوکی شدم تورو هم میارم پیش خودم

-حامد جان

حامد یکی از دستاش رو بالا آورد

-رها....لطفا

به ناچار ساکت شدم و سرم رو انداختم پایین

-باش هر چی تو بگی. حالا کی میری

-فردا

سرم رو بالا اوردم و به چهرش نگاه کردم به چهره دوست داشتنی مرد زندگیم. لبخندی بهش زدم از اون لبخند هایی که چال گونم مشخص میشه

-جدی....امیدوارم صحیح و سلامت بررسی

حامد یکم جلو اومد و پیشونیم رو پر مهر بوسید. وقتی سرش رو عقب برد لبخند دلنشینی بهم زد

-ممنون عزیزم. من برم وسایل لباس هامو جمع کنم

لبخندی بهش زدم

-باشه عزیزم. ساعت چند پرواز داری

5- صبح. خودشون میان دنبالم

-باشه من میام یه سر قبل رفتنت ببینمت. روهام هم میخواد ببیننت

-باشه عزیزم منتظرم

-شبت شکلاتی

-شبت توت فرنگی

شب شده بود و چند ساعتی میشد که از حامد جدا شده بودم و قرار بر این شد  
بریم دنبال حامد ولی از اون موقعی که از حامد جدا شدم این دلشوره لعنتی منو  
ول نمی کرد. بیخیال فکر کردن شدم و سریع از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق  
روهام رفتم. در اتاق روهام رو زدم و وارد شدم. مثل همیشه داشت با تلفن  
صحبت میکرد. بعد از چند دقیقه تلفن روهام تموم شد و اومد پیشم

-به به پرنسس چه عجب راه گم کردی

-کم نمک بریز. داداشی یه چیزی میخواستم بگم

-جونم بگو ببینم چی شده

تمام قضیه و صحبت های خودم و حامد رو بهش گفتم. روهام دستام رو گرفتو با  
لبخند نگاهم کرد

-این که نگرانی نداره عزیزم. زیاد نگران نباش اون از پس خودش برمیاد

-داداش اصلا یه دلشوره دارم. خیلی نگرانم اصلا آرام و قرار ندارم. معدم همین  
جوری داره میجوشه

-اصلا هیچی نمی شه باهم میریم قبل از رفتنش میبینمش. کلید داری دیگه

-آره. بهش گفتم میخوایم بریم ببینمش

-خب پس دیگه مشکلی نیست....برو بخواب ساعت 3 حداقل بریم و 4 راه بیوفته  
بره فرودگاه که به امید خدا 5 بره

سری تکنون دادم و بلند شدم و از اتاق خارج شدم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 1  
نیمه شب بود و 3 باید میرفتیم. تا اون موقع خودم رو با تلگرام و اینستا گرامم و  
بقیه شبکه های مجازی خودم رو سرگرم کردم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 2 و نیم  
بود. سریع بلند شدم و از بین مانتو هام یه مانتو صورتی گلبهی با یه شلوار مام  
فیت سفید و کتونی سفید و شال گلبهی انتخاب کردم و سریع پوشیدم. به سمت  
اتاق روهام رفتم و میخوام در بزنم که روهام در اتاق رو باز کرد. لبخندی بهم زد  
-بپر بریم که دیر نشه

-بریم

یواش از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم ولی هم چنان استرس و نگرانی  
همراهم بود. دستام به شدت یخ کرده بود. به خودم امید میدادم که چیزی نیست  
و صحیح و سلامت میرسه کانادا. راه انگار طولانی شده بود و تمومی نداشت.  
حدود 45 دقیقه بعد رسیدیم. روهام ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده شدیم.  
همسایه های اونجا منو میشناختن و هر وقت همدیگر رو میدیدم سلام و احوال  
پرسی میکردیم. زنگ آیفون رو زدم تا متوجه بشه من اومدم. بیشتر وقت ها اگر  
میخوامت خونه حامد پیام با روهام میومدم. در خونه رو باز کردم و وارد شدیم.  
چند تا نفس عمیق کشدم تا استرس و نگرانیم بخوابه. وقتی که از پله ها بالا

رفتیم و به واحدش رسیدیم در خونه باز بود. لبخندی زدم و وارد شدیم. چمدونش جلوی در خونه بود. وارد خونه شدیم همه جا تاریک بود به جز چراغ اتاق خوابش.

-حامد....حامد جان کجایی

صدای شیر آب از حموم می یومد. پس چجوری این در رو برای ما باز کرد و سریع رفت حموم. دلشوره و استرسم دیگه داشت بدتر میشد جوری که احساس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم. جلوتر رفتم و هر چقدر نزدیکتر میشدم تپش قلبم هم بالا میرفت. وقتی که جلوی در حموم رسیدم چند بار به در حموم زدم و حامد رو صدا کردم ولی انگار نه انگار. به روهام اشاره کردم خونه رو بگرده بینه کجاس. وقتی روهام کل خونه رو گشت اثری از حامد نبود. دوباره در حموم رو زدم ولی جواب نداد. روهام اشاره کرد در حموم رو باز کنم. باز کردن در حموم مصادف شد با دیدن جنازه خونی حامد که روی زمین بود و زمین پر از خون بود. شاهرگ و رگ دوتا دستش رو زده بودن. فقط تنها کاری که من اون موقع کردم از ته دلم جیغ زدم و توی سر و صورتم میزدم. یه دفعه چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

بعد از چند روز بیهوشی که به خاطر شوکی بود که بهم وارد شده بود شده بودم مثل یه مرده متحرک. دکتر پیشنهاد کرد که پیش روانشناس برم. وقتی از روهام پرسیدم حامد چیشد فقط گفت خیلی اوضاع بدی شده بود. و قبل از اینکه پلیس بیاد میگفت که روی دیوار حموم یه علامت M نوشته بود. و پلیس ها دارن بررسی میکنن ببینن قضیه از چه قراره. حدود 4 سال تحت روانشناس بودم تا حالم خوب بشه. مامان و بابا بیشتر بهم اون موقع توجه میکردن و خیلی مراقبم بودن. و تو اون 4 سال به پیشنهاد روانشناسم با روهام روسیه رفتیم تا بتونم تمام اتفاقات رو فراموش کنم. تو اون 4 سالی که تو روسیه بودم درسم رو ادامه دادم و بعد از 4

سال به ایران برگشتم ولی قسم خوردم که قاتل حامد رو پیدا میکنم هر جور شده سر همین اومدم تو حرفه پلیس. خدایه شکر چون بابا تو این کار بود با پارتی بازی و مدرک هایی که داشتم تونستم وارد این حرفه بشم.

زمان حال:

همون جوری توی گذشته غرق بودم که با صدای عماد برگشتم به زمان حال. عماد داشت با تعجب نگاهم میکرد. سریع لیوان ها رو روی میز گذاشت و جلوی پام زانو زد

-رها عزیزم. خانومم چیشده چرا یه دفعه ای اینجور شدی؟ چرا داری گریه میکنی دستی به صورتم کشیدم. من کی گریه کردم که متوجه نشدم. لبخندی زورکی زدم و دست های عماد رو گرفتم

-هیچی نشده یه دفعه ای یاد گذشته افتادم

-یاد....حامد افتادی؟

سرم رو انداختم پایین و سرم رو تکیه دادم.

-تو....از کجا فهمیدی؟

-اونروزی که میگرفت عود میکنه و میام خونتون از رو هام میپرسم و کل قضیه رو بهم میگه. نمیدونم چی بگم فقط....میتونم بگم خیلی سخته

-خیلی...آخه حامد آزارش به مورچه هم نمی رسید چرا آخه چنین کاری رو باهاش کردن.

-نمی دونم خودمم موندم

-قسم خوردم تا وقتی که جون دارم قاتل حامد رو پیدا کنم هر جور که شده.

عماد از جلوی پام بلند و روبه روی صندلیم نشست. لبخندی زد

-قهوت رو بخور سرد نشه بعدش بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم.

سری تگون دادم و قهوم رو خوردم. بعد از 10 دقیقه که قهومون رو خوردیم از بالکن خارج شدیم و عماد به سمت اتاقمون رفت. سریع به سمت سرویس رفتم و مسواک زدم. وقتی که وارد اتاق شدم دیدم که عماد روی تخت خوابیده. با تعجب داشتم نگاهش میکردم. فکر میکردم میره اون یکی اتاق خواب. وقتی که نگاهم رو حس کرد یکی از چشماش رو باز کرد.

-چیشده رها....چرا اونجا وایستادی؟

وقتی دید من همون جوری وایستاده دارم نگاهش میکنم چشماش رو باز کرد و روی تخت نشست. یکم چشماش رو ریز کرد

-نکنه از من میترسی؟

سریع به حالت عادی برگشتم

-نه اصلا چنین چیزی نیست.

-خوبه. پس بیا بخواب. و اینم اضافه کنم تا خودم نخوام به هیچ خانمی نزدیک نمی شم



-چه خود شیفته....ایش. فکر میکنه کشته مردشم. تو هم مثل بقیه هم جنسات هستی

عماد به لحنم خندید و روی تخت خوابید.

-بیا بخواب الان حال کل کل باهات ندارم واگر نه جوابت رو میدادم

زبونی برای عماد درآوردم و ادای خودش رو درآوردم و بعدش به سمت کشو کمدم رفتم و لباس خوابی که یه شورتک سورمه ای به زور تا وسط رون پام میرسید با یه تیشرت سفید ست شورتکم برداشتم و توی اتاق مهمان عوض کردم. خب چیکار کنم من توخونمون هم همین جوریم تو خواب دلم میخواد راحت باشم. عماد هم حالا موقتا همسرم هستش و ایرادی نداره. از اتاق خارج شدم و وارد اتاق شدم و دیدم که عماد چشماش بسته ست و خوابه اینهمه خوابیده بازم خوابش برده. لبخندی بهش زدم و به سمتش رفتم. لباس تنش نبود. پتو هم روش نبود اینجور بدتر سرما میخورد به سمتش رفتم و از بالا بهش نگاه کردم. فکر کنم برای ساختن چنین هیکل خیلی زحمت کشیده. عماد خیلی چهره دلنشین و مردونه ای داشت که آدم از نگاه کردن بهش سیر نمی شه. پتو روی عماد کشیدم تا سرما نخوره. به آرومی پیشونیش رو بوسیدم و به سمت میز تحریری که تو اتاق بود رفتم. همیشه عادت داشتم توی ماموریت هام بنویسم تا هر وقت نگاهشون میکنم یادم بیوفته چه سختی هایی رو گذروندم. چراغ مطالعه روشن کردم و روان نویسم رو دستم گرفتم. لبخندی زدم و شروع کردم تمام اتفاقاتی که توی طول روز افتاده بود و رو نوشتم. بعد از اینکه نوشتم ساعت رو نگاه کردم ساعت حدودا ساعت 1 بود. از روی صندلی بلند شدم و گوشیم رو برای ساعت 9 صبح زنگ گذاشتم. چراغ مطالعه رو خاموش کردم و به سمت تخت

رفتم. پتو رو کشیدم کنار و به پهلوی به سمت عماد خوابیدم. یکی از دستام رو زیر سرم گذاشتم تا یه وقت دستم به سمت فکش نره. همون جوری که داشتم به عماد نگاه میکرد چشمم گرم شد و خوابم برد.

-----

با صدای زنگ موبایلم هوشیار شدم. خیلی گرمم بود و احساس میکردم دارم خفه میشم. همین که چشمم رو باز کردم با یه شک بزرگ روبه رو شدم. تو بغل عماد خوابیده بودم و عماد یکی از پاهاش رو روی دوتا پاهام انداخته بود و یکی از دست هاش زیر سرم بود و اون یکی دستش سرم رو روی سینهش نگه داشته بود. یه ذره که تکون خوردم عماد بیشتر سفت نگهم داشت. رسماً داشتم خفه میشدم. شروع کردم به یواش صدا کردن

-عماد...عماد...عماد جان

نه این انگار به خواب زمستونی رفته. چقدر خوابش سنگینه. از روشی که رو هام رو صدا میکنم استفاده کنم ببینم بیدار میشه. دستم رو لابه لای موهای نرمش بردم و صورتش رو نوازش کردم

-عماد جان بیدار شو

-نه رها

خندم گرفته بود به لحن ملتمسش. چشمش رو باز نمی کرد مگر اینکه خواب از سرش بیپره

-عماد جان منم دلم میخواد بخوابم ولی الان سرهنگ میا

هنوز حرفم کامل نشده بود که به خودش بیشتر فشار داد

-پس بیا بخوابیم خیلی خوابم میاد

-عماد جان

-هیششششش....فقط چند دقیقه

همون جوری که تو بغل عماد بودم موهام رو نوازش میکرد. یه چند دقیقه ای گذشت اگر همین جوری پیش میرفتم خودمم دوباره خوابم میبرد. نگاهی به عماد انداختم که یواش یواش چشم های خوش رنگش رو باز کرد و به من نگاه کرد. چشماش رنگش عسلی بود. تو عمرم اینقدر خوب به چشماش دقت نگاه نکرده بودم. آدم وقتی به چشماش نگاه میکرد محوه چشماش میشد. لبخندی بهم زد

-صبح بخیر رها بانو

-صبح بخیر.

-خوب خوابیدی؟

-اوهوم.....عماد میشه ولم کنی من برم صبحونه رو آماده کنم

عماد لبخندی بهم زد و دستاش رو باز کرد و سریع از بغلش بیرون اومدم. و از تخت پایین اومدم.

-تا تو دست و صورتت رو میشوری من برم صبحونه رو آماده کنم

-رها

-بله

-میتونم من تو خونه راحت باشم

-وا....این چه حرفیه معلومه راحت باش.

-منظورم اینه اگر من با شلوارک و بدون پیرهن بگردم از نظر تو ایرادی نداره؟

-نه...راحت باش...همون جوری که تو خونتون بودید همون جور باش از نظر من  
ایرادی نداره

-خوبه...ممنون

-زود بیا

سریع از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم.  
سریع به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو روشن کردم. تا آبش جوش بیاد  
سریع میز صبحانه رو آماده کردم. همه چیز بود کره ، مربا، پنیر، و....سریع یه چایی  
خوش عطر دم کردم. عماد به سمت آشپزخونه اومد یه شلوارک که تا دم زانوش  
بود فقط پوشیده بود بدون هیچ لباسی. روی صندلی نشست و میز رو نگاه کرد.  
نون هارو توی سبد گذاشتم و روی میز گذاشتم. سریع دوتا چایی ریختم و یدونه  
جلوی عماد گذاشتم و یدونه جلوی خودم گذاشتم. به سمت اتاقمون رفتم و  
موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم تا موقع خوردن مزاحمم نباشه. به سمت  
آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه. عماد که  
دوتا از تخم مرغ آب پز هارو خورد. صبحانمون رو توی سکوت خوردیم. با کمک  
عماد میز صبحونه جمع کردیم و من ظرف هارو کف میزدم و عماد تمام آب

میکشید. عماد خدایی تو کار خونه خیلی کمکم میکنه و واقعا هر وقت کمکم میکنه و ازش تشکر میکنم میگه مثل اینکه اینجا خونه منم هست و باید کمکت کنم نمی شه که همه کارا بر عهده تو باشه. بعد از اینکه آشپزخونه رو مرتب کردیم به سمت پذیرایی رفتیم. عماد که طبق معمول با تلویزیون سرگرم بود و من هم یه سر به وبلاگم و تویتر و خلاصه به تمام برنامه های مجازیم سر زدم. وقتی که ساعت رو نگاه کردم ساعت نزدیک 11 بود. سریع بلند شدم و برای ناهار میخواستم لازانیا بزارم. فریزر رو نگاه کردم و مواد لازم لازانیا رو داشتیم از جزیره خم شدم تا عماد رو ببینم

-عماد

-بله

-لازانیا میخوری؟

-آره عزیزم میخورم.

سریع گوشت های چرخ کرده رو بیرون اوردم و توی آب جوش گذاشتم تا یخش زود آب بشه. تا اون موقعی که یخش آب بشه سریع ماکارانی هارو توی آب جوش ریختم و روی گاز گذاشتم. سریع گوشت هارو دراوردم و مواد لازانیا رو آماده کردم بعد از اینکه موادش آماده شد یه ذره تو موادش آب ریختم. ماکارانی ها رو نگاه کردم و اوکی شده بود. سریع ماکارانی هارو از آب جوش دراوردم و تمام مواد رو لابه لاشون ریختم و پر پنیر پیتزا کردم. مزه لازانیا بیشتر به پنیر پیتزاشه. سریع درست کردم و توی ماکروویو گذاشتم. تا لازانیا آماده شه لباسم رو عوض کنم تا عمو تیموری نیومده. به سمت اتاقمون رفتم یه پیرهن بلند که بلندیش تا بالای

ساق پام بود به رنگ کرم رو انتخاب کردم. یه شال نخودی رنگ هم انتخاب کردم. یه صندل تخت که جلوش حالت گیس بافت نخودی رنگ بود رو پوشیدم. به سمت میز آرایشم رفتم و یه ریمل زدم و یه ذره bene tint به گونه هام زدم تا از بی رنگ بدون در بیام گونه هام خیلی خوشگل شده بود و چهرم رو دخترانه کرده بود و از خستگی بیرون آورده بود. موهام رو سریع شونه کردم و دوباره دم اسبی بستم. شالم رو برداشتم تا هر وقت عمو اومد سر کنم. وارد پذیرایی شدم و شالم روی مبل گذاشتم. عماد توی یه فیلم پلیسی حسابی غرق شده. لبخندی بهش زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و چند تا میوه پوست کردم و حالت کوکتل مانند کردم. یدونه برای خودم و عماد درست کردم و یدونه برای وقتی که عمو اینا اومدن. برای عمو اینا رو یه سلفون هم کشیدم تا خراب نشه و توی یخچال گذاشتم. همه چیز اوکی بود. دوتا چنگال برداشتم و روی میوه ها گذاشتم و به سمت عماد رفتم. عماد با هیجان داشت فیلم رونگاه میکرد. خندم گرفته بود. دستم روی شونش گذاشتم

-به پا پسر غرق نشی

لبخندی بهم زد و با دیدن لباسم تعجب کرد

-قراره کسی بیاد

-وا عماد قراره سرهنگ با یکی بیاد که تو دندونمون یه دستگاه بزارن

-اها ن اصلا یادم نبود.

میوه رو بینمون گذاشتم و لبتابم رو برداشتم. همون جور که من با لب تابم کار میکردم میوه میخوردم ولی عماد توی بعضی از صحنه های فیلم یادش میرفت

میوه رو قورت بده. یادم افتاد که به روهام یه سر ایمیل بزنم. سریع به روهام ایمیل زدم و گفتم که حال من و عماد خوبه و نگرانمون نباشن و به گوشیم زنگ زنن و اگر شد خودم باهاشون تماس میگیرم. که روهام سریع جواب ایمیل رو داد و گفت که مامان خیلی بی قراریم رو میکنه و حال اونا هم خوبه. همین جوری داشتم با روهام صحبت میکردم که آیفون به صدا در اومد. عماد سریع بلند شد و در رو باز کرد و خودش به سمت اتاق رفت تا لباس مناسب بپوشه. منم سریع از روهام خداحافظی کردم و لب تابم رو خاموش کردم و شالم رو سرم کردم. ظرف میوه ای خوردیم رو توی آشپزخونه گذاشتم. جفتمون جلوی در رفتیم که همون موقع در آسانسور باز شد و عمو تیمور با آقا سعید بیرون اومدن. آقا سعید که چند سال ازم بزرگتر بود و دندون پزشک هستش و چند باری ازم خاستگاری کرد ولی جواب منفی دادم. اصلا بهش حس خوبی ندارم قیافه بدی نداره ها ولی وقتی آدم به چشماش نگاه میکنه حس بدی رو به آدم منتقل میکنه.

-سلام به زوج های جذابمون

-سلام عمو تیمور خیلی خوش اومدید بفرمایید

عمو تیمور و آقا سعید با عماد سلام و احوال پرسى کردند و با راهنمایی عماد وارد خونه شدن. سریع به سمت آشپزخونه رفتم و 4 تا چایی خوش عطر توی فنجان های کیریستال ریختم. تمام شکلات و قند هم کنارش گذاشتم و به سمت سالن رفتم. وقتی که به عمو تیمور چایی تعارف کردم با لبخند ازم تشکر کرد و به آقا سعید داشتم چایی میگرفتم همین جوری داشت نگاهم میکرد. یکم اخم کردم و جدی نگاهش کردم که سریع چایی برداشت و وقتی به سمت عماد رفتم دیدم عماد بدجوری اخم هاش توهمه و با جدیت داشت به سعید نگاه میکرد. لبخندی

بهش زدم و چایی تعارف کردم که برداشت. به سمت آشپزخونه رفتم که صدای  
عمو تیمور اومد

-رها جان بیا بشین همین چایی کافیه

-اومدم عمو

میوه رو سلفونش رو برداشتم و 4 تا چنگال گذاشتم روش تا هرکسی هر چیزی  
خواست با همون چنگال بخوره. به سمت سالن رفتم و میوه رو وسط گذاشتم و  
پیش عماد که روی مبل دونفره نشسته بود نشستم.

-خیلی خوش اومدید بفرمایید تعارف نکنید

-خیلی ممنون دخترم میدونم بد موقع سر ناهار مزاحم شدیم بس که ترافیک و  
شلوغه این راه ها

-نه عمو این چه حرفیه

-خب آقا سعید اگر چاییت رو خوردی و خستگیتموم شد کارت رو شروع کن  
سعید استکان چاییش رو روی میز گذاشت و به سمت کیفش رفت

-خب اولین نفر کدومتون میاد. لطفا بیاد اینجا رو زمین بشینه

-من میام

روی زمین نشستم و سعید بعد از بررسی وسایل هاش دستکش هاشو دستش  
کرد و به چهره جدیم نگاه کرد



-اگر دیدی درد گرفت بگو تموم کنم

سری تکون دادم.

-دهنت رو باز کن

دهنم رو باز کردم و سعید شروع کرد روی دندونم کار کردن. موقع گذاشتن دستگاه توی دندونم اینقدر درد داشت که وقتی چشمام رو بسته بودم یه قطره اشک از چشمم رفت. حدود 1 ساعت کار دندون من طول کشید ولی تو اون 1 ساعت مردم و زنده شدم. با صدای سعید چشمام رو باز کردم. چهره سعید نگران شده بود

-خوبی؟ درد داری؟

-یکم

-یدونه باید مسکن بخوری تا دردش به کل دندون هات نزنه

سری تکون دادم و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و یدونه قرص مسکن قوی خوردم. همین که برگشتم دیدم عماد پشتمه. دستم روی قلبم گذاشتم

-وای عماد ترسیدم. چیزی میخوای؟

-خوبی رها؟ درد داری؟

لبخندی به این همه نگرانیش زدم

-خوبم عماد جان خوبم فقط یکم وقتی داشت دستگاه رو میزاشت درد گرفت همین

سری تکون داد و به سمت سالن رفت. بعد از دیدن غذا که درست شده بود به سمت سالن رفتم و دیدم که سعید داره کار دندون عماد رو انجام میده. پیش عمو تیمور نشستم

-خب عمو تیمور دیشب خاستگاری احلام جون چیشد؟

عمو یدونه سیب گذاشت دهنش و وقتی کامل خورد به سمت برگشت

-هیچی عمو جون همون دیشب احلام رو نشون کردن و ایشالله هفته آینده مراسم عقد رو میخوام بگیریم.

-به سلامتی ایشالله همیشه خوشبخت بشه. احلام خیلی دختر خوش قلبیه لیاقت یه زندگی خوب رو داره  
-نظر لطفته عمو جون.

-عمو تیمور

-جانم دخترم

به عمو اشاره کردم که به سمت آشپزخونه بریم تا من حرفم رو بزنم که خداروشکر عمو متوجه شد و باهم به سمت آشپزخونه رفتیم و روی صندلی ها نشستیم  
-چیزی شده دخترم

-واقعیتش عمو اگر بشه برای من و عماد دوتا موتور جور کنید.

-برای چی؟

-خوب عمو بعضی وقتا به جای ماشین با موتور بریم نمی شه که با ماشین همش  
بریم

-بزار ببینم اگر تونستم بهت اطلاع میدم. حالا چجور موتوری باشه؟

-عمو جون از این موتور جدیدا. بی زحمت جفتش هم مشکی باشه

-آخه لباس برای موتور دارید؟

-بله جفتمون داریم هم لباس هم کلاه.

-باشه دخترم سعی میکنم تا چند ساعت دیگه برات جور کنم. میتونم برم بالکن و  
با تلفن صحبت کنم؟

-البته بفرمایید. ممنون عمو تیمور بابت همه چی

-خواهش میکنم تو هم مثل دختر خودم هیچ فرقی با احلام و مریم برای من  
نداری

لبخندی به این همه مهربونی عمو زدم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمت سالن  
رفتم. کار دندون عماد هم تموم شده بود و سعید داشت تمام وسایل هاشو تمیز  
میکرد و جمع میکرد. پیش عماد نشستم و بهش اشاره کردم که بهش بگه که  
میوه بخوره. عماد سری تکون و با جدیت به سعید نگاه کرد

-آقا سعید بفرمایید میوه میل کنید

-خیلی ممنون آقای کوهساری

روی مبل نشست و یه تیکه خیار برداشت و کمی بهش نمک زد. عمو تیمور یه دفعه صدام کرد و به سمت آشپزخونه رفتم

-بله عمو

-موتور هاتون اوکی شد تا 10 دقیقه دیگه میارن اینجا. تا اون موقعی که بیارن اینجا هستم تا ببینم موردی دارن یا نه

-دستت درد نکنه عمو خیلی لطف کردید

-فقط دخترم مراقب باشید که یه وقت پلیس راهنما و رانندگی گیرت نندازن چون اون موقع دیگه موتور رو میخوابونن

-چشم عمو جون حواسم هست شما نگران نباشید.

-شنیدم که عماد دوست پچیگت بوده. درسته؟

-بله عمو عماد همونیه که بیشتر عمرم رو باهاش بودم و یه دفعه از ایران رفتن بابت کارشون

-پسر خیلی خوب و با محبتیه. اونجور پسری نیست که آدم خوشش نیاد بانمک و دوست داشتنیه.

لبخندی به این همه تعریف عمو زدم. واقعا هم با نمک و دوست داشتنیه. با هم به سمت سالن رفتیم و کنار عماد نشستیم. با عمو تیمور درباره همه چی به غیر از کارهای ماموریت حرف زدیم. ولی سعید بیشتر شنونده بود تا اینکه صحبت کنه.

وسط صحبت هامون گوشی عمو تیمور زنگ خورد و عمو تیمور به سمت بالکن رفت و بعد از چند دقیقه منو صدا کرد که برم تو آشپزخونه  
-بله عمو

-دخترم موتور هاتون رو آوردن من برم ببینم چجوریه

-باشه عمو دستت درد نکنه

عمو به بهانه اینکه یه چند دقیقه باید بره بیرون جمعمون رو ترک کرد. استکان های چایی خورده شده رو تو سینی گذاشتم و به سمت آشپزخونه بردم و در تمام مدتی که داشتم تمام وسایل هارو جمع میکردم سعید همش بهم نگاه میکرد و این نگاه ها از چشم عماد پنهون نمونده بود. ترسم از این بود دعواشون نشه یه وقت به خاطر همین خودم رو توی آشپزخونه سرگرم کردم. حدود یه ربع بعد صدای زنگ در اومد که عماد در رو باز کرد. عمو تیمور به سمت آشپزخونه اومد و دو تا سویچ دستش بود

-خب عمو جون اینم موتور هاتون اینم سویچ اینم گواهینامه موتور برای جفتتون فقط جفتتون کلاه بزارید تا چشم و اینا تشخیص ندن. من به اداره گفتم ولی بازم احتیاط کنید.

-چشم عمو خیلی ممنون

عمو سویچ هارو به دستم داد و از آشپزخونه خارج شد

-ما دیگه بریم خیلی بهتون زحمت دادیم

-نه عمو این چه حرفیه بابت همه چی ممنون

-خواهش میکنم دخترم

-میموندین برای ناهار

-نه دخترم من که تو اداره کار دارم آقا سعید هم توی مطبخش کار داره ایشالله یه سری دیگه میام و دستپخت خوشمزه رو میخورم

-حتما خوشحال میشیم

-خدافظ دخترم. خدافظ عماد جان دستت درد نکنه

با عماد مهمون هارو بدرقه کردیم. بعد از اینکه مهمون ها رفتن سریع وسایل هارو جمع کردم و میز ناهار رو چیدم. سریع به سمت اتاقمون رفتم و همون تیشرت و شورتکم رو پوشیدم و موهام رو گوجه ای بستم و چند تا تار از موهام رو جلوی صورتم ریختم و باعث شده بود چهرم با نمک بشه. به سمت آشپزخونه رفتم و دیدم که عماد از سرویس بیرون اومد و صورتش خیس بود. به سمت اتاق برگشتم و حوله ای برداشتم و به سمت عماد گرفتم. عماد لبخندی بهم زد

-خیلی ممنون جوجه کوچولو من

-خواهش میکنم.

یه دفعه با ذوق دستام رو بهم زدم

-عماد میدونی چی شده؟

-چیشده جوجه؟

-به عمو تیمور گفتم برامون موتور بگیره و برامون دوتا موتور مشکی از این جدیدا گرفته

عماد با تعجب به سمت برگشت

-کی؟

-الان. موتور ها هم جفتشون الان پایین هستن. بعضی وقتا نمی شه که همش با ماشین بریم با موتور بریم جفتمون هم لباس موتور سواری داریم و دوتا کلاه کاسکت مشکی هم داریم. اداره هم در جریانه ولی عمو گفت برای احتیاط کلاه هاتون رو بزارید

-مگه تو موتور سواری بلدی؟

-پس چی فکر کردی. 4 سال که تو روسیه بودم موتور سواری رو یاد گرفتم جناب. منو دست کم گرفتیا

عماد به لحن و ذوقی که بابت موتور بود خندید.

-بپر بیا که الان ناهار یخ میکنه و از دهن میوفته

-باشه تو برو الان میام

اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. روپا بند نبودم عاشق موتور سواریم توی روسیه که بودم همش با موتور اینور و اونور میرفتم اصلا دوست نداشتم با ماشین برم. لازانیا هارو در آوردم بویی کشیدم. عجب چیزی شده بود. نفری دوتا

توی بشقاب های جدا گذاشتم و یکم با گوجه و سس و چیز های دیگه بشقاب هارو تزئین کردم. رومیز گذاشتم و خودم پشت میز نشستم.

-عماد...عماد بیا یخ کرد

-اومدم بابا خونه رو گذاشتی رو سرت

لبخندی زدم و منتظر موندم تا عماد بیاد. یکمی سالاد توی پیش دستی عماد و خودم ریختم. عماد دوباره با یه شلوارک اومد و پشت میز نشست. بدون هیچ حرفی شروع کردیم به خوردن. عماد که 10 دقیقه ای غذاش رو تموم کرد. حس کردم عماد داره نگاهم میکنه سرم رو بالا بردم دیدم که عماد داره با حالت مظلوم نگاهم میکنه

-چیزی شده عماد؟

-لازانيا نداريم ديگه؟

-نه همین 4 تایی بود که درست کردم

عماد با مظلومیت کامل داشت نگاهم میکرد. دلم طاقت نیورد و یدونه ای که مونده بود رو توی بشقابش گذاشتم و خودم شروع کردم به سالاد خوردن. عماد اول با تعجب نگاهم کرد و میخواست حرفی بزنه که انگشت اشارم رو جلو بینیم بردم

-حرف نباشه. تا تهش میخوری بدون هیچ اعتراض و تعارف برای من همین هم کافی بود



شروع کردم به خوردن سالادم. عماد هم یدونه من رو خورد و سالاد خودش رو هم خورد. بعد از خوردنش به پشت صندلی تکیه داد و یه آه بلند گفت که از جا پریدم -چیشد عماد؟

-زیاد خوردم. ولی رها عجب دست پختی داری خیلی خوش مزه بود دستت درد نکنه  
-نوش جان.

عماد از پشت میز بلند شد و اومد پشت صندلی من. برگشتم سمتش. باز نگاهش خاص شده بود. عسلی چشماش بیشتر از قبل روشن شده بود. سری تگون دادم که دستش رو دور گردنم انداخت و گونم رو بوسید

-دستت درد نکنه ببخشید که غذای تو رو هم خوردم چیکار کنم بس که دست پختت خوشمزس که آدم هر چقدر بخوره سیر نمی شه  
لبخندی بهش زدم

-نوش جان  
-تو بلند شو یکم برو استراحت کن که شب خسته نباشی من جمع میکنم و میشورم.

-نه بابا باهم جمع میکنیم و میشوریم اونجور خسته میشی

از پشت میز بلند شدم و ظرف هامون رو یکی کردم و توی ظرف شویی گذاشتم. دستکش هارو دستم کردم و شروع کردم به کف زدن تا اون موقع عماد هم بقیه

میز رو جمع کرد و اومد کنارم ظرف های کفی رو آب کشید. بعد از کف زدن ظرف ها که زودتر تموم شده بود دستکش هارو آب کشیدم و به سمت اتاق خوابمون رفتم. برای شب بینم چه لباسی بپوشم. ساعت اتاق رو نگاه کردم ساعت 5 بود. وای خدا چقدر ساعت زود میگذره. به سمت کمد رفتم و همین جوری داشتم لباس هامو نگاه میکردم که یه اورال قرمز که آستینش حلقه ای بود و دستام به طور کامل معلوم هستش و پاچه هاش گشاد و تا نوک انگشت پام میاد و یه کمر بند مشکی نازک داره که باعث میشه اندامم به خوبی دیده بشه. خداروشکر یقش هم جمع هستش و نگران این نیستم که یقم باز هستش. لباس رو روی تخت گذاشتم و یه کفش مشکی پاشنه بلند نوک تیز انتخاب کردم. به سمت ساعتام رفتم و یه ساعت بدنه استیل که نقره و طلایی توش بود و به پوست سفیدم میومد انتخاب کردم. گردنبند و گوشواره و دستبند رو هم انتخاب کردم و همشون رو روی میز آرایش گذاشتم. یه مانتو مشکی بلند با کیف و شال مشکی انتخاب کردم. همشون رو جلوی چشمم گذاشتم. باید موهام رو کرلی کنم و از پشت با یه سنجاق قرمز که دارم ببندم. سنجاقم که شکل نیم رخ پروانه بود و تمام بالش با نیگن های قرمز کار شده بود. ما اینیم دیگه همه چیز هایی که برداشتم رو با یه چیزی از لباس یا کیف و چیز های دیگه ست میکنم. همشون رو جلوی چشمم گذاشتم و برگشتم سمت در که دیدم عماد به در تکیه داده و داره منو نگاه میکنه.

-از کی اینجایی؟

-خیلی وقته. خوب مال خودت رو ست میکنی.

لبخندی زدم و لباس هامو به رگال چوبی مانند آویزون کردم تا چروک نشه.

-رها

-بله

-میشه برای منم لباس آماده کنی

-باشه

به سمت کمد قسمت عماد رفتم و از بین کت و شلوار هایی که داشت یه کت و شلوار مشکی خوش دوخت دراوردم و روی تخت گذاشتم و به سمت پیرهن را رفتم و یه پیرهن مشکی انتخاب کردم. به سمت کشوی کمر بندش رفتم. یه کمر بند چرم مشکی هم انتخاب کردم. یه کفش ساده چرم رو انتخاب کردم و اونجا گذاشتم. به سمت ساعت ها رفتم و مثل ساعت مال خودم برداشتم و روی میز گذاشتم. خب فکر کنم تموم شد. به سمت عماد برگشتم و دیدم که داره با تعجب نگاهم میکنه.

-وا چرا اینجوری نگاه میکنی؟ دیگه انتخاب کردن لباس شما مردا که کاری نداره. لباس های عماد رو هم روی رگال چوبی گذاشتم که تا چروک نشن. عماد اومد و روی تخت خوابید. ساعت نزدیک های 6 بود سریع حوله رو برداشتم و به سمت حمام رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. طبق معمول با حوله جدا موهام رو توش جمع کردم. به سمت اتاق رفتم و دیدم که عماد خوابه. انگار عماد کمبود خواب داره که همش میخوابه. سری تگون دادم و به سمت میز آرایش رفتم و روی صندلیش نشستم. تا موهام خشک بشه میکاپم رو انجام بدم. اول از میکاپم رو با پرایمر شروع کردم تا کرم به خوبی توی پوستم بخوابه. بعدش کرمم رو زدم و روی کرمم پنکیک زدم تا خوب روی پوستم بخوابه. بعد از اون کانتور و کانسیلر

انجام دادم. با رنگ شکلاتی تیره یه خط چشم کشیدم برای خودم و با یه رنگ یه درجه روشن از سایه قبلی توی خط چشمم رو پر کردم. بعدش با سایه طلایی که شاینی بودش به پشت پلکم زدم. یه کانسیلر درست و حسابی به بالای ابرو و پایین خط چشمم کشیدم. بعدش به گونه هام bene tint زدم و مژه های مصنوعیم رو گذاشتم و بعدش تا یادم نرفته لنز هام رو گذاشتم. و پایان کارم رو با رژ لب قرمز تموم کردم. وقتی به خودم تو آینه نگاه کردم خیلی تعجب کردم خیلی قیافم تغییر کرده بود. من بیشتر توی مهمونی و مجالس همچین آرایش غلیظ میکنم. حوله رو از موهام جدا کردم و) شروع کردم به کرلی کردن موهام. کار موهام حدودا 45 دقیقه طول کشید بعدش شونه کردم و باعث شده بود آدم فکر کنه موهای خود آدم چنین حالتی رو داره. لبخندی از سر رضایت زدم. خیلی موهام قشنگ شده بود. از این کشایی که چشم هارو لیفت میکنن هم به پشت موهام بستم و گل سر پروانه ایم رو روش گذاشتم. چشمام خیلی لیفت شده بود و باعث شده بود بیشترین چیزی که اول توی صورتم دیده بشه اول چشمام بعد لب هام. به سمت عماد برگشتم و بالا سرش رفتم و یواش عماد رو صدا کردم. ای خدا این چقدر خوابش سنگینه. عماد رو تکون دادم و دوباره صداش کردم که از خواب بیدار شد.

-عماد بلند شو ساعت 6 هستش. تا آماده شیم و بریم میشه 8.

دیدم عماد همین جوری بهم نگاه میکنه. دستی جلوی صورتش تکون دادم که به خودش اومد و اخمی کرد.

-باشه. الان بلند میشم

سری تکنون دادم و لباسم و با کفشم رو برداشتم و به سمت اتاق مهمان رفتم. وقتی که لباسم رو پوشیدم و کفش هامو پوشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم دهنم باز مونده بود. خیلی خوشگل شده بودم. لبخند خبیثی زدم و از اتاق خارج شدم. دیدم عماد یه ساعت با موهایش درگیره.

-کمک میخوای؟

به سمتم برگشت و چند دقیقه ای همین جوری داشت نگاهم میکرد.

-عماد خوبی؟

نفس عمیقی کشید و به سمت آینه برگشت

-نه کمک لازم ندارم

شونه ای بالا انداختم و به سمت میز آرایش رفتم و گردنبنده و گوشواره و دستبنده رو انداختم. اون دستگاهی که باید توی گوشمون رو هم بزاریم جفتمون توی گوشامون گذاشتیم. ساعت رو انداختم و از این انگشترهایی که چند تایی هستن رو توی انگشت اشاره انداختم. کلافه به سمت عماد برگشتم و دستش رو از موهایش جدا کردم. میخواست حرفی بزنه که با جدیت نگاهش کردم. دیگه هیچی نگفت و مثل یه پسر خوب وایستاد

-یه ساعته با این موها درگیری. بهت میگم کمک میخوای لج میکنی

دیدم عماد حرفی نمی زنه سرم رو وقتی بلند کردم دیدم که همین جوری منو نگاه میکنه. باز عسلی چشمش روشن شده بود. طاقت دیدن نگاهش رو نداشتم. سریع موهایش رو درست کردم و عقب رفتم. به سمت مانتو شال و کیفم رفتم.

عماد به خودش اومد و سریع ساعت و دستبندش رو انداخت توی دستش و کتش رو پوشید و از اتاق بیرون رفت. قبل از رفتن باید به عمو تیمور زنگ بزنم. همه دستگاه‌هایی که نصب شده بود رو فعال کردم و گوشی نوکیا رو برداشتم و به عمو زنگ زدم. بعد از دو تا بوق صدای عمو پیچید

-سلام رها جان

-سلام عمو خوب هستید

-ممنون. کاری داشتی

-بله خواستم بگم ما داریم راه میوفتیم و همه چی فعاله

-بله دخترم الان داریم از مانیتور میبینم که تو اتاق خوابتون هستی

-خوبه. خواستم اطلاع بدم

-دخترم فقط بعد از اینکه قطع کردی بین اون دستگاهی که تو گوش جفتون هست کار میکنه یا نه؟

-باشه عمو خدافظ

-خدافظ

تلفن رو قطع کردم و چراغ رو خاموش کردم. دستم رو روی گوشم گذاشتم

-ستوان خانی صحبت میکنه. صدام رو میشنوید

یه دفعه صدای عمو از پشت اومد

-خوبه صدات میاد صدای ما هم میاد؟

-بله جناب سرهنگ.

-خوبه برو خدا به همراهت بینم چیکار میکنی.

لبخندی زدم و بسم الله گفتم و از خونه خارج شدم. عماد توی ماشین نشسته بود. سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که عمو داد رفتیم. تو طول راه نه من نه عماد صحبت نکردیم و موسیقی که گذاشته بود فقط سکوت بینمون رو میشکست. حدود 1 و 45 دقیقه بعد به محل مورد نظر رسیدیم. عماد ماشین رو کنار ماشین های مدل بالای دیگه پارک کرد. قبل از اینکه از ماشین پیاده شیم به خودم تو آینه نگاه کردم. اگر موهام کناره هاش جمع باشه اون دستگاه معلوم میشه سریع سنجاق سر رو از سرم در آوردم و توی لیوانی که توی ماشین بود گذاشتم تا بعدا بردارم. خب همه چی اوکی بود. بسم الله جفتمون گفتیم و از ماشین خارج شدیم. عماد اومد جلوم و بازوش رو جلوم گرفت. لبخندی زدم و بازوش رو گرفتم. با قدم های محکم و کوتاه به سمت ساختمون رفتیم. هر چقدر نزدیک تر میشدیم صدای موزیک هم بالا تر میرفت. با این صدا اگر سردرد نگیرم خوبه. داخل خونه شدیم که یه خانمی که جلوی در بود شال و مانتو من رو گرفت. جلوتر یه آقایی ایستاده بود. با گفتن فامیلیمون لبخندی زدن و اجازه ورود رو دادن. وقتی که وارد ویلا شدیم بوی الکل و سیگار خورد به بینیم و باعث جمع شدن چهرم شده بود. به اطراف یه نگاهی انداختم زن ها و مرد هایی بودن که وضعشون بسیار بد بودن. هر کدوم دستشون یا مشروب بود یا تکیلا یا سیگار دست هر زن و مردی بود. زن ها که به زور لباسشون به رونشون میرسید و تمام از جلو پشت لباس باز بود. نمی پوشیدن خیلی سنگین تر بودن والله به خدا.

همین جوری داشتم اطراف رو نگاه میکردم که صدای عمو تیمور توی گوشم پیچید.

-رها جان یکم برید جلو و اونجا یه آقای هست و بهش بگید که یکی از سرمایه گذار ها هستید چون جلسه رو دارن شروع میکنن.  
-باشه.

به عماد اشاره کردم که به سمت اتاقی رفتیم که یه مرد گنده و سیاه پوش اون جلو ایستاده بود. عماد نگاهی به مرد کرد

-فروغی هستم سرمایه گذار

-یه چند دقیقه وایسین تا ببینیم

سری تکون دادیم. از استرس داشتم میمردم. بعد از دو دقیقه همون مرده بیرون اومد و در رو باز کرد

-بفرمایید داخل. جناب مرادی منتظرتون هستن

لبخندی زدیم و وارد شدیم. یه راهروی کوچیکی بود یه کم که جلوتر میرفتی وارد یه سالنی میشدی که یه میز بزرگ دایره ای گذاشته بودن و حدودا 10-15 نفری نشسته بودن. وقتی که ما وارد شدیم یکی بلند شد و به سمتمون میومد. مرادی بود. یه جام شراب هم دستش بود. منو عماد لبخندی زدیم

-به به جناب فروغی خوش اومدید بفرمایید. خانم خیلی خوش اومدید



منو عماد با مرادی سلام و علیکی کردیم و مرادی بقیه رو بهمون معرفی کرد. دوتا صندلی خالی بود که منو عماد روی همون دوتا صندلی نشسته بودیم. خداروشکر کناری من یه خانم بود و کناری عماد هم یه آقا بود. قشنگ روبه روی مرادی نشسته بودیم و یه زن با افتضاح ترین لباس داشت برای مرادی عشوه میریخت. همش چیزی در گوش مرادی میگفت و میخندید و خلاصه یه عشوه های به قول ما ایرانی ها عشوه های خرکی میریخت (البته ببخشیدا دیگه چیزی بود که رها میدید) من که دختر بادم محوش شده بادم. با اون لباسی که پوشیده بود من جای اون زن خجالت کشیده بادم. گارسونی اومد کنار من و عماد. عماد یه جام شراب برداشت و من یه جام که توش آب پرتقال بود برداشتم که صدای مرادی اومد

-سرکار خانم فروغی مشروبامون حرف نداره تازه از کانادا اومدن.

لبخندی زدم و جام آب میوه رو روی میز گذاشتم

-در انتخاب هایی که شما در هر چیزی میکنید شکی نیست که عالی نباشن ولی متأسفانه دیشب با همسرم یکم زیاده روی کرده بادم و معدم درد گرفت. دکتر گفت موقتا مشروب و چیز هایی که الکل دارن مصرف نکنن.

-هر جور که صلاح میدونید. ولی خوشحال میشدیم با ما مشروب بخورید

-سری های بعد حتما

مرادی جامش رو بالا آورد و از روی صندلی بلند و همه به تعبیت از اون بلند شدن و جامشون رو بالا گرفتن. ولی مرادی همچنان نگاهش به من بود

- شما چهره خیلی فوق العاده ای دارید. امشب این مشروب رو به سلامتی شما میخوریم. به سلامتی

همه جام هاشون رو بهم زدن و به سلامتی گفتن. دست های عماد مشت شده بود. دست های عماد رو گرفتم و با شست انگشتم روی دست رو نوازش کردم. یواش یواش مشت دست های عماد باز شد و دستم رو بین دستاش گرفت ولی همچنان دستاش رو نوازش میکردم. همه نزدیک 8-9 تا جام مشروب خوردن. ولی عماد یکم مراعات من رو کرد و همون یدونه جامی که برداشته بود و کم کم مزه میکرد. مرادی بلند شد و ایستاد

-خب امشب ما اینجا جمع شدیم تا باهم سرمایه گذاری انجام بدیم. خب از آقای فروغی شروع میکنیم آقای فروغی چیزی برای سرمایه گذاری دارید؟

عماد صداش رو صاف کرد و جام شرابش رو میز گذاشت

-من حدودا 50 تا دختر میدم در عوضش حدودا 20 میلیارد ازت میگیرم

-اومای گاد جناب فروغی فکر نمی کنید مبلغ زیادی رو بابت 50 تا گفتید

-به جاش زن نیستن و همشون دخترن و باکرن. میتونم تا 100 تاش هم بکنم

-100 تا باز خوبه. باشه 100 تا دختر باکره بهم بده در عوضش بهت 20 میلیارد میدم.

-میخوام دلار هم با وسایل خونه برام قاچاق کنی. انجام میدی

-چرا که نه حالا چقدر هستش

-دلارام به پول ایران نزدیک 1 میلیارد میشه

-اوکی مستر فروغی همه چی اوکیه. پس باید یدونه قرار داد بنویسیم.

به یکی اشاره کرد و برگه رو آورد.

-مستر فروغی بفرمایید اینجا برای امضا قرار داد

منو عماد بلند شدیم و به سمت مرادی رفتیم. مرادی روان نویسی رو به سمت  
عماد گرفت

-خب بفرمایید امضا کنید که مبارک باشه

منو عماد جفتمون قرار داد رو امضا کردیم و سرجامون رفتیم. مرادی یه جام دیگه  
از همون زن گرفت و دستش رو بالا آورد

-به سلامتی یه قرار داد جدید. امیدوارم به خوبی قرار دادمون تموم شه. به  
سلامتی

دوباره همه جام هاشون رو بالا آوردن و بهم زدن و به سلامتی گفتن. من با جام  
آب میوم سرگرم بودم که مرادی گفت که بریم بیرون و خوش بگذرونیم با حرف  
مرادی همه بلند شدن و بیرون رفتن تا به قول معروف یکم قر بدین و خودشون رو  
خالی کنن. خودش اول ازهمه با اون زن خارج شدن. وقتی که وارد سالن شدیم با  
عماد گوشه ای ایستاده بودیم جایی که زیاد جلوی دید نبودیم. مرادی و همون زنه  
از پله ها بالا رفتن و یکی از مردا پایین پله ها ایستاده بود. من هر جور شده باید  
برم ببینم چه خبره. عماد رو صدا کردم و بهش اشاره کردم گوشش رو بیاره جلو

-عماد من میرم بالا ببینم چه خبره شاید چیزی دستگیرمون شد

-خطرناک نیست

-نه. مراقبم فقط تو اینجا باش

سری تکون داد و ازش جدا شدم. باید هر جور شده برم بالا. سینی که پر از  
محتویات مشروب و تکیلا بود داشت از جلوم رد میشد و دیدم و یه فکری زد تو  
سرم یه جام مشروب برداشتم و به سمت عماد رفتم. جام رو به دست عماد دادم

-عماد اینو بریز روم

-چیکار کنم

-عماد الان وقت سؤال نیست فقط این جام روی من خالی کن

عماد جام شراب روی من خالی کرد. چشمکی به عماد زدم و سریع به سمت یکی  
از خدمه ها رفتم

-وای عزیزم سرویس بهداشتی کجاست لباسم مشروب ریخته شده

-توی بالا سرویس هست پایین پره. از این پله ها بالا برید یکم جلوتر دست  
راست.

-خیلی ممنون عزیزم

میخواستم از پله ها بالا برم که یکی از اون گنده هایی که با مرادی بود جلوم رو  
گرفت

-کجا

-مگه نمی بینی لباسم شراب ریخته سرویس پایین پره میخوام سرویس بالا برم تا لباسم به گند تر از این نشده

همون مرد گنده کنار رفت و گذاشت برم بالا. سریع از پله ها بالا رفتم. یه صدا هایی میمود از یه اتاق. اطراف رو نگاه کردم دوربین بود. دستم رو به گوشم زدم

-سرهنگ تیموری؟

-بله دخترم

-دوربین اینجاست دوربین هارو هک کنید تا من برم اتاقی که مرادی هستش  
-باشه دخترم تو برو دستشویی که شک بر انگیز نشی هر وقت دوربین اوکی شد  
بهت میگم برو

-باشه فقط تروخدا سریع

-باشه

به سمت سرویس رفتم و داخلش شدم. بعد از دو دقیقه صدای عمو اومد

-هک شد بدو برو فقط 10 دقیقه فرصت داری

-باشه

از سرویس یواش بیرون اومدم و یواش یواش به سمت اتاق رفتم. صدای مرادی یواش یواش داشت واضح میشد.

-سلام. میخواستم بهت بگم این طرف قراردادمون 100 تا دختر باکره میخواد بده در عوض 20 میلیارد میخواد.

هومم. عالیه. دیگه کارت رو میدونی 100 تا که گرفتی میبری تو همون زیر زمین و به عروسک هیروت تبدیل میکنی و بعدش علامت M رو هم روی کتف هاشون تتو میکنی. شیرفهمه؟ نیام ببینم مثل اون سری گند زدی.

باش. ساعت 12 راه میوفتم و میام اونجا. خدافظ

حرف های مرادی تموم شد. عروسک هیروت. چجوری دخترا رو به عروسک هیروت تبدیل میکنه. یه دفعه صدای زنه اومد

-عشقم میتونم یه سؤال ازت بپرسم

-جون

-این عروسک های هیروت که میگی چی هستن.

-عشقم تو این جور چیزا لطفا دخالت نکن. حالم بدجوری خرابه ها

-حالت رو اوکی میکنم بی بی.

-بزار اول این مهمون هارو رد کنیم بعدش

یه دفعه ای جفتشون خندیدن. یه دفعه صدای عمو از پشت اومد

-رها بسته دیگه بیشتر از این نمی تونیم اون محل رو ترک کن

-باشه

ساعتم رو نگاه کردم ساعت 10 شب بود و 2 ساعت دیگه مرادی میرفت. سریع از پله ها پایین اومدم و به سمت عماد رفتم.

-دوربین هارو وصل کنید

بعد از دو دقیقه صدای عمو اومد

-وصل شد

به عماد رسیدم و در گوشش آروم شروع کردم به صحبت کردن

-عماد زود باش بریم

-چیزی شده

-اینجا نمی شه گفت فقط زود باش

مرادی با همون زنه یواش یواش از پله ها پایین اومدن و تا مارو دیدن به سمت ما اومدن.

-تشریف میبرین.

یه دفعه به ذهنم اومد که ادای زن های مست رو در بیارم. چشمام رو یکم خمار کردم و روی عماد افتادم. شروع کردم به چرت و پرت گفتن

-عزیزم چه فکی داری تو.

عماد خیلی تعجب کرده بود از حرفم. با چشمام به عماد فهموندم که چیکار دارم میکنم. عماد دستام رو گرفت و لبخندی به مرادی زد

-واقعیتش همسر من نتوانست خودش رو کنترل کنه و دوباره زیاده روی کرده داشته میخورده که یکی هم بهش خورده و جام مشروبش ریخته روش. بهتره ما زحمت رو کم کنیم. ممنون بابت مهمونی

مرادی لبخندی زد

-دوست داشتیم بیشتر بمونید. آخر سر طاقت نیوردن که نخورن

- نه متاسفانه گفت یه جام ولی متاسفانه دوباره زیاده روی کرد دیگه ببخشید نمی شه تا حالش خراب نشده بریم خونه

شروع کردم به چرت و پرت گفتن

-عماد این خانمه چقدر لباساش زشته. همه جاش رو ریخته بیرون اصلا نمی پوشید لباسش رو

عماد جلو دهنم رو گرفت

-رها عشقم بسته. ببخشید تروخدا زیاده روی میکنه نمی فهمه چی میگه. شبتون خوش

مرادی لبخندی زد

-مشکلی نیست. شبتون خوش. شنبه هفته آینده دوباره مهمونی میگیرم خوشحال میشم بیایید

-حتما. خدانگهدار



عماد به زور منو به سمت در خروجی میبرد و من همون جوری که داشتیم میرفتیم چرت و پرت میگفتم. عماد مانتو و شال و کیفم رو گرفت و تنم کرد و کیفم رو توی دستش گرفت. تا دم ماشین بریم همین جوری چرت و پرت میگفتم و مثل مست ها راه میرفتم و حرفم رو میکشیدم. عماد مثلا منو به زورکی تو ماشین نشوند و خودش سریع سوار شد و ماشین رو روشن کرد و از ویلا بیرون اومدیم. وقتی که به جاده رسیدیم عماد یکم پشتش رونگاه کرد دید خبری نیست کنار زد. وقتی بهم دیگه نگاه کردیم جفتمون بلند زدیم زیر خنده. واقعا جفتمون داشتیم از ته دل میخندیدیم. صدای خنده عمو هم اومد

-ای پدر صلواتی چه خوب نقشه مست هارو بازی میکنی

-خب عمو وقتی همش از این صحنه ها رو ببینی دیگه یاد میگیره آدم

-خسته نباشید جفتتون. برای اولین روز خیلی عالی بودید. فقط زود برید خونه و آماده شید و مراقب مرادی باشید.

-چشم

-فقط ساعت 12 دوباره تمام وسایل هاتون رو فعال کنید. یاعلی

-یاعلی

گردنبند و اون دستگاهی که تو گوشمون بود رو غیر فعال کردیم. چون شب بود یکم راه ها خلوت بود حدود 45 دقیقه ای خونه رسیدیم. عماد سریع ماشین رو پارک کرد. جفتمون پیاده شدیم. لباسم رو دیدم. گند خورد تو لباسم باید یه دوش بگیرم و لک این لباسم رو پاک کنم. با عماد به سمت آسانسور رفتیم و خداروشکر

آسانسور توی همون پارکینگ بود. سریع سوار شدیم و عماد دکمه طبقه 10 رو فشار داد. به قیافم تو آینه نگاه کردم. دوباره یاد مستیم افتادم. عماد هم فکر کنم به همون فکر میکرد که دوباره جفتمون همدیگر رو دیدیم زدیم زیر خنده. به طبقه 10 رسیدیم عماد با خنده در آسانسور رو باز کرد و کنار رفت تا من وارد بشم. عماد سریع از پشت سرم اومد و در خونه رو باز کرد و کنار رفت. وقتی که وارد خونه شدم اول از همه چراغ خونه رو روشن کردم. جفتمون خودمون رو روی مبل ها رها کردیم. اینم از اولین شبمون. ساعت رو نگاه کردم نزدیک 11 بود سریع بلند شدم و مانتو و شالم رو در آوردم. کفشام رو همون جا در آوردم و به سمت اتاقمون رفتم. اول از همه تمام گردنبند و گوشواره اینا رو در آوردم و تمام مژه های مصنوعی هامو در آوردم و با میسلار تمام میکاپم رو پاک کردم. حولم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم. یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و سریع بیرون اومدم. وقتی که از حمو خارج شدم اول از همه لباس های خودم و با عماد انداختم توی ماشین لباس شویی تا بشوره. عماد توی اتاق مهمان تمام لباس هاشو عوض کرده بود. یک شلوار کتون تنگ پوشیده بود یا یه بافت یقه اسکی مشکی پوشیده بود و یه کت چرم کوتاه پوشیده بود. تمام دستکش های چرم مشکی هم دستش کرده بود و موهایش رو به طرز قشنگی بالا داده بود. یه پوتین مشکی که تا ساق پاش بود هم پوشیده بود. تو اون لباس ها خیلی خوشگل شده بود. وقتی دید من دارم نگاهش میکنم به سمتم برگشت و دوری زد

-چطوره؟

-عالی شدی.... الان من هم حاضر میشم که بریم فقط کلاهی یادت نره

-باشه فقط زود باش

سری تگون دادم و وارد اتاق شدم. سریع منم یه شلوار کتون تنگ مشکی پوشیدم با یه بافت یقه اسکی و کت چرم کوتاه که زیاد تو دست و پام نباشه. گردنبند ام رو انداختم. یه پوتین هم تا ساق پام بود پوشیدم و در آخر دستکش های چرم مشکی که عماد بهم داده بود رو دستم کردم. موهام رو سریع سشوار کردم و شونه کردم و از بالای سرم محکم دمه اسبی بستم و بقیش رو توی لباسم کردم. سویچ هارو برداشتم و کلاهم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. دستم رو به سمت گوشم بردم

-ستوان خانی صحبت میکنه

-به گوشم

-ما داریم میریم. حواستون باشه گردنبند فعاله.

-برید حواسمون هست. یاعلی

با عماد از خونه خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. یکی از سویچ هارو به سمت عماد پرت کردم. عماد با دیدن موتور ها دهنش باز مونده بود. خندم گرفته بود از قیافش

-حالا وقته نگاه کردن نیست زود باش سوار شو

جفتمون سوار موتور هامون شدیم و کلاهامون رو روی سرمون گذاشتیم. بسم الله گفتیم و موتور روشن کردیم. عماد به من اشاره کرد که اول من برم. وقتی که از پارکینگ خارج شدم یکم ایستادم و اطراف رو نگاه کردم ببینم کسی دنبالمون نبوده که خداروشکر کسی نبود ولی برای محض احتیاط یکم باید دور بزنم.

-عماد صدای منو میشنوی

-آره چیشده چرا نمی ری

-ببین عماد برای محض احتیاط باید یکم الکی دور بزnm بعدش اگر کسی نبود بریم سر قرار

-باشه. برو من پشتت هستم و حواسم هست

-باشه فقط وقتی من رفتم ببین پشت سرم کسی میاد یا نه

-باشه

بسم الله گفتم و راه افتادم. همین جوری داشتم میرفتم که صدای عماد اومد

-رها کسی نیوفتاده دنبالت. الان میام پیشت

-باشه من دم این میدونم فقط زود باش

-باش

بعد از 10 دقیقه عماد اومد و برام بوق زد و اشاره کرد بیفوتم جلو. سری تگون دادم و افتادم جلو عماد. با سرعت زیاد به سمت خونه مرادی رفتیم. خداروشکر چون آخر شب بود یکم راه ها خلوت بود و باعث شده بود 20 دقیقه ای ما برسیم. موتورهامون رو خاموش کردیم و یکم دور تر از خونه مرادی ایستادیم. ساعت 11 و 55 دقیقه بود و 5 دقیقه دیگه راه میوفته. همون جوری دور تر از خونه ایستاده بودیم که یه دفعه یه ماشین از خونه مرادی خارج شد.

-ستوان خانی صحبت میکنه. سوژه محل رو ترک کرده و داریم میریم دنبالش.

-برید دنبالش ما هواسمون بهتون هست. یه ماشین 206 آلبالویی الان میوفته جلو شما پشتش راه بیوفتید.

یه دفعه ماشین 206 آلبالویی افتاد جلو و برامون بوقی زد. منو عماد موتور هامون رو روشن کردیم و راه افتادیم.

نزدیک یک ساعت هستش که ما تو راه هستیم. الان ساعت نزدیک 1 هستش. نزدیک کرج بودیم. مرادی توی یه دوراهی رفت و این دوراهی میخورد به یه خیابون که حوالی کرج بود. همین جوری مرادی میرفت که یه دفعه وارد یه کوچه بن بست شد. یه جایی دور تر از مرادی موتورمون رو پارک کردیم و سریع خاموش کردیم تا متوجه نشه. از موتور هامون پیاده شدیم و به پشت دیوار رفتیم. مرادی وارد یه خرابه مانند شد. کلا اون منطقه جزو منطقه های پرت تهران-کرج بوده و هیچ کس اونجا زندگی نمی کرده. کلاه گپ مشکیم رو روی سرم گذاشتم و به عماد اشاره کردم که بریم. صدا هایی از خرابه میمود. پیش عماد رفتم

-عماد من از سمت راست میرم و تو هم از سمت چپ برو ببینیم چه خبره

-باشه فقط رها تروخدا مراقب خودت باش

-هستم تو هم مراقب خودت باش

لبخندی بهم زد و رفت. از سمت راست یواش یواش وارد خرابه شدم. صدای چند نفر میمود و فقط صدای مرادی برام آشنا بود. داشتم یواش یواش میرفتم که صدای جیغ چند تا دختر اومد. از ترس سرجام وایستادم. صدای داد یه مرد اومد. انگار داشت با شلاق میزدن. اشک تو چشمم جمع شد. خدایا کمکشون کن و

حافظشون باش. چیزی معلوم نبود. جلوتر رفتم و دیدم که مرادی ایستاده و داره با  
یه مرده صحبت میکنه

-خب چه خبر از عروسک ها

-حله آقا فقط یه چند تاشون وحشی بازی در میارن اونارو رام میکنیم اوکی میشه

-خوبه. این طرف 100 تای دیگه میخواد بفرسته حواستون رو جمع کنید تا من آمار  
این یارو فروغی رو در بیارم.

-چشم آقا خیالت راحت حواسمون هست

مرادی داشت بیرون میمود که سری پشت یه دیوار سنگر گرفتم. مرادی ماشین رو  
روشن کرد و از اونجا دور شد. از اون محل دور شدم.

-عماد....عماد صدای منو میشنوی

-آره.کجایی

-زود باش بیا دم موتور

-باش

سریع به سمت موتور هامون رفتم که همون موقع عماد هم رسید. موتور هامون  
رو روشن کردیم و کلاه هامون رو سرمون گذاشتیم و راه افتادیم. قضیه این  
عروسک ها چی هستش. عروسک هیروت. باید با عمو صحبت کنم. همون جوری  
که رو موتور نشسته بوم و میروندم دستگاه رو فعال کردم

-جناب سرهنگ تیموری صدام رو میشنوید

-بگو دخترم

-میشه بیان خونمون. کارتون دارم باید همین امشب ببینمتون

-باشه دخترم چند دقیقه دیگه میرسید؟

-حدودا 1 ساعت دیگه. فقط تروخدا مراقب باشید

-باشه دخترم

سرعت موتور رو زیاد کردم و به سمت خونه یه سره روندم. میزون 1 ساعت بعد جلوی در خونه بودیم که به عمو خبر دادم و اول از همه عمو رو فرستادم تو و بعد 10 دقیقه خودم و بعدش عماد اومد داخل. کلاهم رو برداشتم و تکونی به سرم دادم. آخیش گرم شده بودا. به چهره عماد یه نگاه انداختم خستگی از سر و روش میباره و خودمم کمتر از اون نیستم. بعد از چند دقیقه آسانسور اومد و با چهره هایی خستگی ازشون میبارید وارد آسانسور شدیم. بعد از چند دقیقه به واحدمون رسیدیم که با اشاره گفتم که اول بریم خونه بعد صحبت اینا کنیم. عماد در خونه رو باز کرد و کنار رفت اول عمو تیمور بعدش من و بعدش عماد. تمام برق ها و چراغ روشن بود تا کسی شک نکنه که ما نیستیم. سریع به سمت تلویزیون رفتم و خاموشش کردم. عمو روی مبل های راحتی نشسته بود و با حالت پرسشی من رو نگاه میکرد

-اتفاقی افتاده دخترم

دو به شک بودم برای پرسش سئوالم ولی تا کی. بزار بپرسم ببینم قضیه از چه قراره. صدام رو صاف کردم و توی چشم های عمو زل زدم

-عمو عروسک هیروت قضیش چیه؟

با پرسیدن این سؤال به وضوح متوجه پریدن رنگ از رخ عمو تیمور شدم. عمو دستی به صورتش کشید و لا اله...بلندی گفت و سعی کرد به اعصابش مسلط باشه.

-هیروت یه نوع عروسک هستش که میفروشن

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی مبل تیکه دادم و با لبخند گفتم

-چه جالب از اون عروسک باربی هایی که تو ایران حق فروش ندارن و ممنوع ورود کردن. خب این لا اله..نداره که

عمو با تعجب نگام کرد. اما سریع به خودش اومد و آه پر حسرتی کشید. عمو تیمور به رها حق میداد مگه تو کل این جهان چند نفر از همچین چیز کثیفی آگاه بودند. یه آه پر حسرت کشید و خدا را در دل یاد کرد و ذکری گفت و به چهره عمادو رها که منتظر بودن نگاهی انداخت و دست هاش رو روی زانو هاش گذاشت و خود را جلو کشید

-ببین رها جان...چجوری بگم بهت....توی سال 1920 در یکی از کشور های دبی تجارت هیروت آغاز شد. اما خیلی محدود و حساب شده بود و مشتری های خاص خودش رو داشت. اما این تجارت متأسفانه هنوز هم ادامه داره

منو عماد با کنجکاوی فراوان داشتیم با دقت به حرف های عمو گوش میدادیم. عمو از عماد درخواست یه لیوان آب کرد. عماد سریع آب خنک برای عمو تیمور



اورد. عمو تیمور یه ذره آب خورد و به چهره منو و عماد نگاه کرد و نفس عمیقی کشید

-اونها دختر های کم سن و سال رو تبدیل به عروسک میکنن و با قیمت بالا میفروشن

به سمت جلو اومدم و چشمم رو ریز کردم

-خب عمو مگه اینکارو قبلا هم نمی کردن چیز جدیدی نیست که

عمو تیمور لیوان آب رو برداشت و یه نفس سر کشید و روی میز گذاشت. بغضی در گلوئی عمو تیمور نشست. نفس عمیقی کشید و بغض مردانه خود را فرو برد

-اونا تمام دختر های جوون رو به یک اسباب بازی ج\*سی قابل کنترل تبدیل میکنن. اونا نمی تونن صحبت کنن و راه برن و حتی نمی تونن مقاومت کنن. تمام این دخترا برای اونا وسیله سرگرمی یک مشیت آدم هایی که مشکل روحی و روانی دارن درست میکنن و به کشور های دیگه میفرستن و با قیمت بالا اونا رو میفروشن.

اصلا از حرف های عمو تیمور سر در نمی یوردم و کاملاً با حرف های عمو تیمور گیج شده بودم و با حالت گیج و منگ به عمو تیمور نگاه میکردم. عمو تیمور وقتی قیافه منو رو دید دوباره لا اله...گفتی و دستی به صورتش کشید و با لحن تلخ شروع کرد به دوباره توضیح دادن

-اونا با جراحی هایی که روی دختر ها میکنن تبدیل میکنن به عروسک زنده....حالا میگی چجوری....

عمو تیمور بغضی در گلویش نشسته بود. با همون بغض شروع کرد به صحبت کردن

-اول از همه دست های دختر هارو تا شونه قطع میکنن. بعدش پاهاشون رو تا زانو قطع میکنن. به جای اونا میله های آهنی به طول 5 سانتی متر به دست و پاهاشون وصل میکنن تا هر جا که میخوان نصب کنن. بعدش....کل دندون های اونارو بدون بیهوشی و سرکننده میکشن. وقتی کامل دندون هارو کشیدن و دیدن دندونی دیگه نیست یه قطعه سیلیکونی توی دهنشون فرو میکنن و با یه چیز نرم کل لثه هاشون رو میپوشنن تا نتونن گاز بگیرن...

عمو تیمور چند دقیقه ای سکوت کرد و به قیافه من که متوجه شده بود رنگم حتما پریده نگاه کرد. میخواست ادامه نده که با چشم های منتظر به عمو نگاه کردم و منتظر بقیه حرفش عمو تیمور شدم تا عمو بقیه حرف هاشو بزنه. عمو تیمور سرش رو انداخت پایین و دوباره شروع کرد

-با لیز سوی چشم هاشون رو میگیرن تا نتونن ببینن. و تمام گوش های اونارو قطع میکنن و اعضای بدنشون رو با وسایل خونه قاچاق میکنن مثل همون دست و پا و بعضی وقتا کلیه هاشون رو در میارن و میفروشن...و در مرحله آخر روی کتف های اونا علامت M رو تتو میکنن تا متوجه بشن این دختر ها از طرف مرادی هستش. بعد از اینکه کارشون باهشون تموم میشه اونا رو توی یه جای پرت خاک میکنن و کاری میکنن هیچ اثری از اونها نباشه. و بعضی وقتا کارشون که تموم میشه جنازه اونا رو توی سطل زباله های بیمارستان میندازن تا هیچ ردی از خودشون به جا نزارن

با توضیع هایی که عمو داد انگار یه سطل آب ریختن رو سرم. پس اون جیغ هایی که دخترا میزدن. صدای جیغ های دخترا هنوز تو گوشم بود. حالم خیلی خراب بود جوری که نمی تونستم هیچ واکنشی نشون بدم. عمو تیمور وقتی قیافم رو دید یکم جلوتر اومد و به عماد اشاره کرد که سریع آب بیاره.

-رها دخترم خوبی؟؟ چرا رنگت اینجور شد. عماد زود باش

-عمو صدای جیغ دخترا تو گوشمه. اونجا بودم دخترا جیغ زدن. صداشون تو گوشمه.

عماد سریع اومد و لیوان آب و قند روی لبم گذاشت و اسرار داشت بخورم ولی فقط من یه جمله میگفتم اونم صدای جیغ دخترا تو گوشمه. عماد دستام رو گرفته و صدام میکرد و سعی داشت لیوان آب قند رو بخورم تا حالم جا بیاد. خدای من آخه یه آدم چقدر میتونه بی رحم باشه که با دختر های مردم چنین کاری رو بکنه. خدایا آخه چرا..... حالم افتضاح بود و هیچ واکنشی نشون نمی دادم. یه شک خیلی بدی بهم وارد شده بود و من قدرت هیچ کاری رو نداشتم. عمو به عماد گفت بره یه آب یخ بیاره و رنگم مثل میت شده. انگار جونی تو بدنم نبود. خدای من یعنی با این روش دخترهارو قاچاق میکنن. با آب یخی که تو صورتم ریخته شد هینی کشیدم و از فکر و خیال خارج شدم. به چهره های ترسیده عمو و عماد نگاه کردم. به خودم اومد و یواش از روی مبل بلند شدم. و با قدم های نامیزون یواش یواش به سمت پله ها میرفتم. یک قدم مونده بود که به پله ها برسم چشمام سیاهی رفت و تصویر آخری که دیدم عماد سریع به سمتم اومد و من دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای صحبت های عمو و عماد یواش یواش هوشیار شدم اما نمی تونستم پلک هامو از هم جدا کنم

-عمو تیمور پس چرا بهوش نمیاد الان نزدیک دوساعته بیهوشه

-پسرم تب داره. بهش سرم زدم و الان بهوش میاد. شوک عصبی بهش وارد شده....فکر نمی کردم به همین زودیا اول کاری قضیه عروسک هارو بفهمه.

بعد از چند دقیقه سکوت صدای عمو اومد

-عماد جان من دیگه میرم. یه چند تا ماشین هم جلوی در خونه مراقبتون هست. خوشبختانه هنوز دنبالتون نیوفتادن ولی خیلی خیلی حواستون رو جمع کنید. مراقب رها باش.

-چشم حتما. میمونددین امشب رو شما هم خسته اید

-نه پسرم من برم بهتره شما هم حواست به رها باشه کاری کن تبش سریع بیاد پایین

-چشم

-من رفتم یاعلی

انگار عماد بلند شد که عمو بدرقه کنه که عمو با گفتن بشین خودم میرم عماد نشست. بعد از چند دقیقه کناره تخت تگون خورد. سوزشی رو توی دستم احساس کردم. فکر کنم سرم رو در آورد. دست های سردم لابه لای دست گرم مردونه ای قرار گرفت

-رها بانو...ترو خدا چشمت رو باز کنه...تورو جون من...آخه چرا یه دفعه اینجوری شدی...

دستی روی پیشونیم قرار گرفت

-وای خدای من تو خیلی تب داری حالا چیکار کنم.

یواش یواش چشمم باز شد. عماد با دیدن چشم های بازم لبخندی زد

-رها...بیدار شدی؟؟بدنت درد میکنه؟؟

به سختی بزاق دهنم رو قورت دادم و گلوم به شدت سوخت. صد در صد الان  
صدام بدجوری گرفته بود

-عماد کمکم کن بلند شم

-رها جان شما الان باید استراحت کنی

-عماد لطفا

عماد کمکم کرد و به سختی با بدن درد افتضاح تونستم بلند بشم با کمک عماد از  
اتاق بیرون رفتم و به سمت حموم رفتم. در حموم رو باز کردم و با کمک دیوار  
تونستم به شیر آب برسم. دوش آب یخ رو باز کردم و با همون لباس هایی که  
بیرون بودیم رفتم زیر دوش. عماد جلوی در حموم وایستاده بود و با نگرانی منو  
نگاه میکرد. تمام از سر و صورتم آب میچکید. تمام حرف های عمو مو به موش  
یادم میمود. پاهام دیگه جونی نداشت وایستم. همون جوری که آب یخ با شتاب  
به سرو صورتم میخورد کنار حموم سر خوردم و روی زمین حموم نشستم. صدای

جیغ دخترا و حرف عمو از مغزم بیرون نمی رفت. عماد وارد حموم شد و اومد جلوی من روی دو زانو هاش نشست. با نگرانی داشت نگاهم میکرد. یه دفعه چشمام پر از اشک شد و بلند زدم زیر گریه. عماد هم سرش رو انداخت پایین و اشکی از چشماش رفت. یواش یواش اومد جلو و بغلم کرد. سرم درست روی قلبش بود. قلبش تند تند میزد. بیشتر هر چیزی به یه تکیه گاه نیاز داشتم و عماد بهترین تکیه گاهم بود. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو داخل سینه های عضلانیش بردم و بلند بلند گریه میکردم. عماد هیچی نمی گفت فقط سرم رو نوازش میکرد. احتیاج داشتم خودم رو خالی کنم. قسم میخورم که هر جور شده انتقام اون دخترا رو از مرادی و کسایی که تو این کار دست داشتن بگیرم. یه ربعی توی بغل عماد زیر دوش آب سرد بودم. عماد وقتی دید دیگه گریه نمی کنم و آرام شدم از خودش جدام کرد و به صورتم نگاه کرد. لبخند پر دردی زد.

-من برم حوله تو بیارم اینجوری بری بدتر سرما میخوری.

دستی به پیشونیم زد

-خدا روشکر تبت هم اومده پایین ولی باید حواسم باشه که دوباره تب نکنی. یه چیزی قبل از خواب باید بخوری تا وقتی دارو میخوری معدت درد نگیره.

سری تکنون دادم. عماد بلند شد و از حموم خارج شد. بعد از دودقیقه عماد داخل حموم شد و آب رو بست. به کمک عماد یواش یواش بلند شدم و عماد حولم رو تنم کرد. یواش یواش از حموم خارج شدیم و به سمت اتاق رفتیم. عماد به سمت کشو لباساش رفت و تیشرت مشکی و گرمکن مشکی برداشت

-رها جان لباسات رو عوض کن تا پیام موهات رو خشک کنم.

سری تگون دادم. عماد از اتاق خارج شد و در اتاق رو بست. به سمت کشو لباسام رفتم و یه تیشرت که قدش یکم بالاتر از پهلوم بود و شکمم معلوم میشد رو با شلوارک ستش که قدش به اندازه دو بند انگشت از زانو هام بالاتر بود رو برداشتم. سریع لباس هایی که خیس شده بود رو در اوردم و توی سبد لباس چرک انداختم و لباس راحتی هامو پوشیدم. جلوی میز آرایش نشستم و به چهرم نگاه کردم. همین جوری که داشتم چهرم رو نگاه میکردم تو فکر دخترا رفتم. الان خانواده هاشون چه حالی دارن وقتی بفهمن چه بلایی سر دخترشون اومده. خیلی سخته. از خیلی هم اونور تر فکر کن یکی بیاد بهت بگه پاره تنت باهاش چنین کاری کردن و اینم جنازه. خدایا چنین چیزی نصیب هیچ خانواده ای نشه خیلی سخته خیلی. همین جور که تو فکر بودم در اتاق زده شد.

-بیا تو عماد

عماد در اتاق رو باز کرد و با یه سینی پر از محتویات وارد شد. وقتی به چهرم از آئینه نگاه کرد لبخندی زد و به سمتم اومد و پشت سرم ایستاد. دستاش روی شونم گذاشت و فشاری بهش وارد کرد

-انتقام تمام اونایی که چنین کاری با دخترا کردن رو میگیریم. مطمئن باش

لبخندی بهم زد و از کشو سشوار رو در آورد و با آرامش و با دقت موهام رو سشوار میکشید. به چهره عماد از تو آئینه داشتم نگاه میکردم. وقتی که باهاش بودم انگار تمام غم و غصم پر میکشید. عماد انگار پر از منبع آرامشه. همیشه هر حرفی رو که میزد دیر یا زود انجام میداد. از اون آدمایی نبود که به کسی قول بده و انجام نده. همیشه میگه اگر حرفی بزنم دیر یا زود میشه ولی انجام میدم و کاری نمی کنم بدقول شم. خوشبحال زن بعد از من که چنین مرد خوش قلب و خوبی داره. یادمه



وقتی جفتمون بچه بودیم همیشه هوای همدیگه رو داشتیم. قهر تو کارمون نبود اگر از دست هم ناراحت بودیم مییومدیم و بهم میگفتیم چون همیشه میدیدم بابا و ماما وقتی از دست هم ناراحت بودن دعوا نمی کردن و داد و بیداد نمی کردن میشستن و با آرامش باهم صحبت میکردن و بعدش آشتی میکردن به خاطر همین منو عماد بهم قول داده بودیم اگر از دست هم ناراحت بودیم بهم بگیم و اگر خطایی هم کردیم همدیگر رو ببخشیم. واقعا بچگی چه دوران خوبیه ولی قدر نمی دونیم تا وقتی بچه هستیم آرزو داریم که بزرگ بشیم و به قول معروف خانم دکتر یا مهندسی بشیم ولی وقتی بزرگ میشیم میگیم ای کاش الان بچه بودیم تکلیفمون با خودمون روشن نیست. حالم اصلا خوش نیست. دلم مثل سیاهی لباسم مثل سیاهی آسمون گرفته و اگر میشد تا صبح زار میزدم. رو هام همیشه وقتی میدید حالم اینجوریه همیشه بغلم میکرد و شعر فروغ رو برام میخوند یا داستان شازده کوچولو برام میخوند. حدود یه ربع بعد سشوار مو هام تموم شد چون عماد مو هام رو جوری سشوار کرد که اصلا نم نداشته باشه. عماد سشوار رو جمع کرد و توی کشو گذاشت. شونه چوبیم رو از جا شونه ای برداشت و دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد و روی تخت نشست و من رو به پشت جلوی خودش نشوند. شروع کرد به شونه کردن مو هام. با آرامش. همین جوری که داشت مو هام رو شونه میکرد هی بهم میگفت یه چیزی بردار بخور. منم کم کم از هر کدوم ور میداشتم و میخوردم. جفتمون سکوت کرده بودیم و تنها صدای نفس هامون بود که به گوش جفتمون میرسید. انگار آرامش سر تا سر وجودم رو گرفته بود و از آرامشی که داشتم چشمام رو یواش یواش بستم. داشت چشمام سنگین میشد که با صدای عماد چشمام رو باز کردم

-رها جان این دارو هارو با این آبمیوه بخور بعدش راحت بگیر بخواب



سری تکون دادم و دستم رو باز کردم و عماد تمام قرص هارو توی دستم ریخت و لیوان آب میوه رو بهم داد. بعد از خوردن قرص ها عماد یه قرص دیگه ای داد

-این آرامبخشه بخور الان بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج داری

قرص آرامبخش رو خوردم و لیوان رو به عماد دادم. عماد لیوان رو توی سینی گذاشت و سینی رو پایین تخت گذاشت. چراغ ها رو خاموش کرد و آباژور هارو روشن کرد تا از تاریکی مطلق در بیاد. عماد تیشرتش رو در آورد و روی صندلی میز آرایشش گذاشت. عماد به سمت تخت اومد و پتو رو کنار کشید و کمک کرد بخوابم. خودش سمت دیگه تخت رفت و پتو رو کنار کشید و به پهلو سمت من دراز کشید و بهم نگاه میکرد. یواش یواش چشمم داشت سنگین میشد که صدای جیغ دخترا تو گوشم پیچید و سریع چشمم رو باز کردم و مثل سیخ روی تخت نشستم و به اطراف نگاه میکردم. عماد هم روی تخت نشست و یواش یواش به سمت میمود. با ترس داشتم به اطراف نگاه میکردم

-عماد عماد صدای جیغ دخترا میاد.....خودم شنیدم

عماد نزدیکم شد و سرم رو بغل گرفت

-هیششش عزیزم.....چیزی نیست.....میخوای امشب بغلم بخوابی

سری تکون دادم که عماد یواش روی تخت به پهلو خوابید و دستش رو باز کرد. سریع مثل یه گربه کوچولو توی بغل عماد رفتم و توی بغلش خودم رو جمع کردم و سرم روی بازو گذاشتم و گوشم روی قلبش گذاشتم تا به ملودی قلب عماد گوش کنم. عماد دستش رو دورم پیچید و یکی از پاهاش روی پام گذاشت. سرش رو پایین آورد و کنارم گوشم نفس عمیقی کشید

-راحت بخواب عزیزم من اینجا و هیچ اتفاقی نمی یوفته

لاله گوشم رو بوسید و شروع کرد به خوندن قرآن. اول از همه 19 تا بسم الله خوند  
بعدش آیت الکرسی و بعدش چهار قل. وسط های سوره کوثر بود که یواش یواش  
چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

---

با احساس سرما یواش یواش چشمم رو باز کردم. ساعت اتاقمون رو نگاه کردم  
ساعت 3 بعداز ظهر بود. پس چرا اینقدر تاریک. یواش از روی تخت بلند شدم و به  
سمت پنجره رفتم. هوا گرفته بود انگار آسمون هم دلش گرفته و میخواد خودش  
رو خالی کنه. باد موهام رو به بازی گرفته بود. بوی خاک به بینیم خورد و باعث  
شد لبخندی روی لب هام بیاید. چشمم رو بستم. قطره آبی روی بینیم افتاد.  
چشمم رو باز کردم. یواش یواش داشت بارون میگرفت. پنجره رو بستم. خیلی  
دلم میخواد برم تو این بارون برم پیاده روی ولی میترسم بعدش سرما بخورم.  
بیخیال بارون شدم و از اتاق خارج شدم. صدای عماد از بالکن می یومد. انگار  
داشت با کسی تلفنی صحبت میکرد. به سمت بالکن رفتم و وارد بالکن شدم. عماد  
اشاره کرد که پیشش برم. پیش عماد رفتم و عماد دستش رو دور شونم حلقه کرد  
و منو به سمت خودش کشید. دستم رو روی قفسه سینهش گذاشتم و به مکالمش  
گوش میکردم.

-نه بابا خوبه خوبه. الان کنار منه.....میخوای باهاش صحبت کنی.....باش

گوشی نوکیاش رو به سمتم گرفت.

-روهامه...شنیده حالت بد شده تماس گرفته ببینه حالت چجوریه

گوشی رو از دست عماد گرفتم ولی تو همون بغلش شروع کردم به صحبت کردن  
-جانم داداش

صدای گرفته رو هام اومد

-سلام پرنسس. چطوری؟ خوبی؟

-خوبم داداش...خوبم....شما خوبید؟ بابا و مامان خوبن

-هممون خوبیم.....عمو تیمور امروز گفت که اینجوری شدی دلم طاقت نیورد که  
زنگ نزنم البته بهت ایمیل زدم ولی جواب ندادی نگران شدم

-خوبم داداشی. یکم کسالت داشتم....قرص اینا خوردم الان بهترم. نگران  
نباشید....داداش

-جانم

-مامان و بابا اونجان؟

-آره عزیزم میخوای بدم بهشون؟

-بزار رو بلندگو میخوام به جفتشون یه چیزی بگم

-باش

بعد از چند دقیقه صدای رو هام اومد

-رها حرف بزن صدات رو بلندگو هستش

نفس عمیقی کشیدم. نمی دونم چم بود دلم میخواست حرف های آخرم رو بهشون بزنم حسی که نسبت این عملیات داشتم هیچ جوهره ولم نمی کرد

-سلام مامان...سلام بابا...خوبید؟ میدونم عمو تیمور چی گفته ولی اصلا نگران من نشید....فقط....نمی دونم چم شده....فکر کنم دوباره لوس شدم....مامان همیشه به بابا و روهام میگفت اینو لوس نکنید فردا نه پس فردا مشکل میشه مامان راست میگفت انگار خیلی لوس شدم.... ولی گفتم حرف هایی که شاید حرف های آخرم باشه رو بهتون بگم....اگر برای من اتفاقی افتاد اصلا دلم نمی خواد گریه کنید برعکس شماها باید خیلی خوشحال باشید چون دخترتون میخواد جون تمام دختر های مملکتش رو نجات بده....دیشب یه چیز هایی شنیدم که.....نمی دونم چی بگم ولی قسم خوردم هر جور شده انتقام اون دختر هایی که چنین بلایی رو سرشون آوردن بگیرم حتی به قیمت گرفتن جونم....مراقب خودتون باشید و بدونید که همیشه شما تو قلبم جا دارید و همیشه دوستتون دارم....خدافظ

تلفن رو قطع کردم و دستم رو پایین اوردم و سرم رو به سینه عماد تکیه دادم و به منظره بارون بیرون نگاه کردم.

-خوبی؟

-خوبم....عماد دلم میخواد این ماموریت رو زودتر تموم کنم

-چشم رو هم بزاری تموم میشه....نکنه از من خسته شدی

-نه....دلم میخواد برم یه جای دور یه جایی که هیچ کس منو نشناسه....خستم

عماد سکوت کرد و هیچی نگفت فقط تنها کاری کرد موهام رو نوازش کرد.

-با یه ناهار مشتی چجوری؟

لبخندی به لحنش زد

-عالیم به شرط اینکه تو همین بالکن بخوریم

-امر امر شماست سرورم....حالا چی بخوریم؟

-دلم پیتزا میخواد

-ای به چشم. الان یه پیتزا خوشمزه برات میگرم

عماد من رو روی صندلی نشوند و خودش رفت داخل تا شماره پیتزا فروشی رو پیدا کنه. بلند شدم و به سمت اتاقمون رفتم و دفترم رو برداشتم و به سمت بالکن رفتم. شروع کردم به نوشتن چیزایی که تو دلم رو همشون رو وارد برگه کردم. بعد از نیم ساعت صدای عماد اومد

-اینم پیتزا خوشمزه.....عه عه دختر جون تو نمی گی با این لباس یه وقت سرما بخوری

جعبه پیتزا هارو روی میز گذاشت و داخل رفت. بعد از پنج دقیقه با پتو به دست وارد شد. پتو رو باز کرد و آروم روی شونم انداخت ولی عقب نرفت. سرم رو به سمتش برگردوندم و دیدم که همین جوری داره بهم نگاه میکنه. غرق شدم تو نگاه عسلیش که دوباره روشن شده بود. صورتش رو یواش آورد جلو و با تموم احساسش شقیقم رو بوسید. وقتی که عقب رفت لبخندی بهم زد و ازم دور شد و روی صندلی روبه روم نشست. دستاش رو بهم زد

-خب خب پیتزا مون رو بخوریم که دارم از گشنگی میمیرم

لبخندی زدم و شروع کردم به خوردن. از دیشب تا حالا شام که نخوردیم و من همون چند تا چیزی که عماد آورد خوردم همون. صبحانم که نخوردم. مثل گشنگی ها افتادم به جون پیتزام. از عماد زودتر پیتزام رو تموم کردم ولی عماد چندتا تیکه مونده بود که تموم شه. همون جوری داشتم به پیتزا دستش نگاه میکردم که عماد سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

-چیزی شده رها چرا اینجوری نگاه میکنی

وقتی دید به پیتزا دستش نگاه میکنم نگاهی به پیتزا خودش انداخت

-خوب عزیز من چرا نگفتی برات دوتا بخرم

صندلیش رو کنارم کشید و جعبه پیتزاشو جلوی جفتمون گذاشت. به چهرش نگاهی کردم. لبخندی بهم زد و چشماش رو یه بار باز و بسته کرد. لبخندی بهش زدم از اون لبخند هایی که برای هر کسی نمی زنم. با لبخندی که زدم صد در صد چال گونم معلوم شده. شروع کردم به خوردن پیتزا عماد. بعد از خوردن یه ناهار خوب کنار عماد به سمت اتاقم رفتم تا ایمیل هامو چک کنم و تمام اتفاقات رو برای عمو تیمور توی ایمیل بفرستم. همین جوری داشتم با لب تاب کار میکردم که صدای زنگ تلفن عماد اومد. چند دقیقه بعدش صدای عماد

-بفرمایید

-سلام جناب مرادی. احوال شما. با زحمت های ما

پس مرادی زنگ زده. سریع بلند شدم و تلفن نوکیام رو در اوردم و به عمو تیمور اس ام اس دادم و گفتم که مرادی زنگ زده. بعد از 2 دقیقه عمو تماس گرفت -سلام عمو.

-سلام دخترم. مرادی چی میگه

-الان میرم ببینم چی میگه

سریع به سمت پذیرایی رفتم. دیدم عماد داره با مرادی میخنده. اشاره کردم که روی بلندگو بزاره. سری تکون داد و گوشی رو روی بلندگو گذاشت

-خب آقای فروغی مزاحمتون شدم که بهتون بگم امشب یه مهمونی گرفتم و اگر بنده رو قابل میدونید تشریف بیارید ویلای من و اینکه بیشتر باهم آشنا بشیم

عماد به من نگاه کرد که سری به نشونه مثبت تکون دادم

-این چه حرفیه جناب مرادی حتما میاییم.

-پس شب اعت 8 منتظرتون هستم.

-به امید دیدار

-خدافظ

وقتی عماد تلفن رو قطع کرد به عمو تیمور قضیه رو گفتم و عمو با گفتن 1 ساعت دیگه اونجاش قطع کرد. ساعت رو نگاه کردم ساعت 5 بود. امشب میخواستیم یکم تغییر بکنم. تا عمو بیاد وسایل هامون رو آماده کنم. به سمت اتاقمون رفتم و از توی کشو میز آرایشم کرم هایی که بدن رو برنز میکنن رو برداشتم و روی میز

گذاشتم. به سمت کمد رفتم و از بین لباسام یه اورال سفید رنگ که قد شلوارش یه وجب بالای زانوم هستش. حالت شورتک مانند هستش. آستین هاش یکم پف داره که سر آسین ها دکمه میخوره. یقه لباسم نسبتا یکم باز هستش. یه کمر بند کلفت سفید رنگ که با رنگ نقره هم روش کار شده بود رو برای لباسم برداشتم. از بین کفش هام یه کفش سفید که طبق معمول نوک تیز و ورنی بودش رو کنار لباسام گذاشتم. به سمت ساعت ها رفتم و از بینشون یه ساعت نقره ای چهار زمانه رو برداشتم. به غیر از گردنبندی که داده بودن یه گردنبند که روش یه دونه سنگ آبی بود رو روی میز گذاشتم. تمام باید لاک اینا هم بزنم. سریع کرم برنز کردن بدن رو هم برداشتم و به سمت حموم رفتم.

بعد از 40 دقیقه کل بدنم رو برنز کردم. بعضی وقتا توی بعضی از مهمونی های مجازی که با رو هام میرفتم اگر یکم از پاهام معلوم بود یکم پاهام رو با همین کرم برنز میکردم. لبخندی به نتیجه کارم زدم و از حموم خارج شدم. داشتم به سمت اتاق میرفتم که صدای عماد اومد. راهم رو کج کردم و به سمت پذیرایی رفتم

-رها

-بله

-بی زحمت برای منم لباس آماده میکنی

-باش

به سمت اتاق رفتم و برای عماد هم مثل خودم لباس آماده کردم. سریع به سمت میز آرایشم رفتم و شروع کردم به زدن لاک سفید به دست و پام. خداروشکر چون تازه هستش 15 دقیقه ای خشک میشه. همین جوری که نشسته بودم به این فکر



میکردم چجوری موهام رو درست کنم و میکاپ کنم. بعد از 15 دقیقه لاک هایی که زده بودم خشک شد. سریع شروع کردم به میکاپ کردن. سعی کردم یه میکاپ ساده و نود کنم. میکاپم رو با یه رژ لب یاسی رنگ که لب هارو گوشتی میکنه تموم کردم. لنز های عسلی رنگم رو هم توی چشمم گذاشتم. سریع اتو مو رو از میز آرایش بیرون اوردم و شروع کردم به صاف کردن موهام. بعد از صاف کردن موهام ساعت رو نگاه کردم میزون ساعت 6 بود و ما باید 7 راه میوفتادیم. همه موهام رو دم اسبی جمع کردم و به جای کش با موهای خودم دور موهام پیچوندم و یه سنجاق مشکی رنگ زدم که قشنگ وایسه. نگاهی به آینه کردم. لبخندی از رضایت چهرم زدم. سریع پیراهنم رو پوشیدم و دستبند و ساعت رو انداختم. ادکلن گودگرل رو به مچ دستم و زیر گردنم زدم. گردبند هام رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم تا عماد بنده. وقتی که وارد پذیرایی شدم دیدم که عماد محوه تلویزیون شده و داره راز بقا رو میبینه. یه کاسه تخمه هم دستش بود و با هیجان داشت برنامه رو نگاه میکرد. لبخندی به این همه هیجانش زدم. آرام پشت مبل راحتی ها رفتم و یواش پشتش نشستم. از پشت آرام روی عماد خم شدم

-آخه اینا چه هیجانی داره؟

عماد ترسید و یکم عقب رفت ولی همچنان فاصله صورتامون به اندازه 1 بند انگشت بود. جفتمون همین جوری داشتیم همدیگر رو نگاه میکردم و من تو نگاه عسلیش غرق شده بودم. سریع به خودم اومدم و سری تگون دادم. اگر یکم دیگه ادامه داشت میرفتم عماد رو بغل میکردم. به فکری که کردم لبخندی زدم. صدام رو الکی صاف کردم و صورتم رو به سمت عماد کردم

-عماد این دوتا گردنبد رو میندازی هر کاری کردم نتونستم

سری تگون داد و اشاره کرد که برم جلوی پاش. از پشت مبل بلند شدم و جلوی پای عماد نشستم. عماد سریع گردنبندها رو انداخت و از روی مبل بلند شد و به سمت سرویس رفت. داشتم به سمت اتاق میرفتم که صدای آیفون اومد. به سمت آیفون رفتم و دیدم که عمو تیمور هستش باز کردم. سریع به سمت اتاقمون رفتم و یه شلوار مشکی جذب پوشیدم. یه مانتو سفید که سر آستین های نوار های مشکی کار شده بود رو پوشیدم. یه شال سفید که پایین هاش شکوفه مانند کار شده بود رو سر کردم. سریع به سمت در خونه رفتم و در خونه رو باز کردم. عمو تیمور بعد از چند دقیقه از آسانسور خارج شد.

-سلام عمو خوش اومدید

-ممنون دخترم ببخشید هی مزاحمتون میشم

-این چه حرفیه اینجا هم مثل خونه خودتون

-صاحبش زنده باشه

-بفرمایید داخل

با عمو تیمور به سمت مبل راحتی ها رفتیم

-عماد نیست

-عماد داره آماده میشه. خب عمو چیکار کنیم

-ببین اولین که بهت بگم نفوذی بهمون گفته که امشب میخوان بیان و تمام دستگاه های شنود بزارن پس وسایل هایی که فکر میکنید متوجه کارتون میشن

رو جمع کنید و یه جایی بزارید که اصلا متوجه نشن. دوم اینکه مرادی این مهمونی که گرفته قصدش اینه که شما هارو بیشتر بشناسه. فقط رها جان سعی کن خونه رو به خوبی ببینی و نقشه کاملش رو برای ما بفرستی. و اینکه یه ماشین پشت سرتون میاد که مواظبتون هستش و چند ماشین هم جلوی در خونه میزارم -باشه عمو.

-خب من برم و شما سریع برید. فقط حواستون باشه که گاف ندید چون مرادی زرنگتر از اونچه که فکر میکنیه

-حتما. می موندین

-نه دیگه من برم ببخشید شما هارو معطل کردم

-نه بابا خواهش میکنم

-خدافظ

-خدافظ

سریع به سمت اتاق رفتم و قبل از اینکه وارد بشم در زدم که با صدای بفرمایید عماد وارد اتاق شدم. دیدم که عماد لباساش رو پوشیده و داشت موهاش رو درست میکرد. سریع به سمت کیف لبتابم رفتم و لب تابم رو داخلش گذاشتم. گوشی های نوکیا خودم و عماد رو کامل خاموش کردم و توی همون کیف لب تاب گذاشتم. باید قبل از رفتنمون توی انباری بزارم که دستشون بهش نرسه چون اگر برسه همه چی تمومه. به سمت عماد برگشتم. چقدر خوشگل شده بود مخصوصا موهاش رو خیلی قشنگ داده بود بالا و یه چند تا تار موهاش رو سفید کرده بود.

زیباییش هر بیننده ای رو به خودش مجذوب میکرد. سریع از فکر بیرون اومدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. همه وسایل خونه رو چک کردم و هیچ چیزی شک بر انگیز نداشتیم. عماد از اتاق خارج شد و سویچ ماشین رو برداشت تا ماشین رو بیرون ببره. بعد از عماد سریع از خونه خارج شدم و نشونه ای زیاد مورد دیدشون نبود رو گذاشتم. اول از همه به سمت پارکینگ رفتم و دیدم کسی نیست به سمت انباری رفتم و کیف لب تابم رو یه جای سفت و سخت گذاشتم. سریع از همون پارکینگ خارج شدم و به سمت ماشین عماد رفتم. اول یه نگاهی به کوچه انداختم و بعدش سوار ماشین شدم.

-آخیششش. راحت شدم. بزن بریم

عماد به لحنم خندید و سری تگون داد. داشتم به بیرون نگاه میکردم که یه دفعه صدای عماد منو از دنیای بیرون خارج کرد

-رها

-بله

-امشب حق تگون خوردن از کنار من رو نداری.

-وا چرا؟

-چرا داره آخه؟؟ معلوم نیست چجور آدم هایی اونجا هستن.

-ولی عماد من باید خونه رو ببینم تا نقشه رو برای عمو تیمور بفرستم

-رها...

-عماد. لطفا.....دیگه بحث نمی خوام بکنم

به عماد نگاهی انداختم. تو اون کت و شلوار خوش دخت مشکی با یه پیرهن سفید و کروات نازکش که یکم شل بسته بود خیلی خوشگل شده بود. بعد از حدود 1 ساعت به ویلای مرادی رسیدیم. عماد ماشین رو پارک کرد و با بسم الله از ماشین خارج شدیم. صدای موزیک کل کوچه رو گرفته بود. وقتی که جلوی در رسیدیم از خدمه پرسیدم که کجا لباسم و عوض کنم که به یه اتاق راهنمایی کرد. در حین رفتن به اتاق داشتم با دقت بدون اینکه توجه جلب کنم به خونه نگاه میکردم. خدای من چقدر دوربین بود. آدم هر کاری میخواست بکنه توی دوربین مشخص میشد. خدمتکار اونجا در اتاقی رو باز کرد و گفت اینجا. تشکری کردم و وارد اتاق شدم. سریع لباسم رو عوض کردم و یه ذره میکاپ کردم و موهام رو درست کردم و کیف کوچیک سفید رنگم رو با گوشیم برداشتم و به سمت سالن رفتم. از بالای پله ها پایین رو داشتم نگاه میکردم. چقدر آدم اومده بود. از پله ها پایین اومدم و به سمت عماد رفتم. مرادی با اون زنه که سری پیش دیدیمش پیش عماد بودن. لبخند ملیحی زدم و پیش عماد رفتم. توی طول راه پسر و مرد هایی بودن که یه جوری نگاهم میکردن. فکر کنم بیشتر به خاطر موهام اینجور نگاه میکردن چون خیلی خوب به موهام رسیده بودم. به عماد رسیدم و بیخیال فکر کردن شدم. عماد وقتی منو دید لبخندی زد و دستش رو دور کمرم انداخت و منو به سمت خودش کشید و گردنم رو بوسید

-عزیزم چقدر دیر اومدی؟

-بیخشید یکم موهام بهم ریخته بود داشتم موهام رو درست میکردم

سرم رو به سمت مرادی برگردوندم و دیدم مرادی یه جوری داره بهم نگاه میکنه. از نگاهش خوشم نیومد. با این حال به اجبار لبخندی زدم

-سلام جناب مرادی.

-سلام سرکار خانم. خیلی خوش اومدید

-خیلی ممنون. بازم بهتون زحمت دادیم که

-خواهش میکنم این چه حرفیه باعث افتخاره  
لبخندی زدم.

-راستی خانم فروغی بهتر شدید؟ اونسری دیگه طاقت نیوردید

اول یکم فکر کردم ببینم چی میگه که سری یادم اومد که اونسری مثلا مشروب خوردم.

-هی جناب مرادی بدک نیستم. ولی متاسفانه دکتر ممنوع کرده مشروب و چیزهایی که توش الکل رو داشته باشه رو.

-چقدر بد

-و اگر من حرفی زدم که ناراحت شدید عماد میدونه من مست بشم دیگه هیچی نمی فهمم و متوجه نیستم که چی میگم.

-ایرادی نداره. هر کس توی مستی یه چیزی میگه. مهم نیست. با اجازتون ما بریم به بقیه مهمون ها خوش آمد گویی کنیم. بازم میایم پیشتون. لطفا از خودتون پذیرایی کنید.

-ممنون

-بریم سورنا عزیزم

زنه که حالا فهمیدم اسمش سورنا هستش سری تکون داد و با مرادی از پیشمون رفتن. به اطراف یه نگاهی انداختم همه دستشون یا سیگار یا مشروب یا شات دستشون بود یا یه سری ها اون وسط به غیر از رقص کارای دیگه میکردن البته از نظر من کارشون به هر چیزی شبیه بود الا رقص. سینی به سمتمون اومد و من یه لیوان آبمیوه برداشتم و عماد یدونه شات برداشت و همون موقعه رفت بالا. با تعجب به عماد نگاه کردم. چش بود این امشب. آروم به پهلوش زدم و اشاره کردم حواسشو جمع کنه. همین جوری داشتم اطراف رو میدیدم و عماد هم که اصلا انگار نه انگار تا الان 10 تا شات زده میترسم گند بزنه هر چقدر هم بهش میگم ولی بی توجهی میکنه و بازم میخوره. اصلا خوشم نمیاد همراهم چه زن و چه مرد وقتی با من هستن مشروب یا چیزی دیگه ای که توش الکل داشته باشه رو بخوره. داشتم به جمع رقصنده ها نگاه میکردم دیدم که مرادی با یه پسر داره نزدیکمون میاد.

-خوش میگذره زوج های جذاب

لبخندی زدم

-مثل همیشه عالی جناب مرادی. سلیقتون بی نظیره تو همه چی

مرادی لبخندی زد و به پسری که کنارش بود اشاره کرد

-معرفی میکنم پسرم هستن. آریا جان. ایشون خانم و آقای فروغی هستن. همون هایی که گفتم باهاشون قرارداد جدید بستم

آریا کمی جلو اومد. چهرش از عکس هم بهتر بود. آدم وقتی برای بار اول میبینه محوه چشماش میشه. چشم های مشکی که آدم رو تا چند دقیقه فقط آدم محوه چشماش میشه. سریع به خودم اومدم و لبخندی زدم.

-سلام آقا آریا. خیلی خوش حالم از آشناییتون

آریا اومد و دستش رو دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم که آریا دستم رو بالا آورد و روی دستم رو بوسید.

-سلام بانوی زیبا. همچنین.

بعدش با عماد سلام و علیک کرد ولی آریا صحبت میکرد همش به من نگاه میکرد و عماد از این نگاه ها کلافه شده بود. اگر توی این ماموریت نبودیم حتما یه دعوا حسابی داشتیم. اینجور که آریا از کارش میگفت سالی یکی-دو بار سعی میکرد بیاد ایران و به مرادی کمک کنه. بعضی از کار قاچاق به عهده آریا هستش. به گفته عمو تیمور بهشون گفتیم وقتی دختر ها آماده شد خبرشون میکنیم که انشالله دختر هارو دادیم پلیس ها سر مرز ها بگیرنشون. حوصلم به شدت سر رفته بود و یه دلیل دیگش آریا یه جور به آدم نگاه میکرد و انگار این نگاه برام آشنا هستش انگار جایی دیدم این نگاه رو ولی یادم نمی آد کجا دیدم. از فکر کردن خسته شدم باید برم یه سر خونه رو کامل ببینم. داشتم میرفتم که عماد دست دور کمرم انداخت. ای بابا اینم همش دستش تو کمر منه بدبخت باشه

-رها جان کجا؟



لبخندی زدم و سعی کردم با چشمام بهش بفهمونم که چه کار میخوام بکنم

-واقعیتش دلم میخواد ویلا رو بینم البته با اجازه آقا آریا. چون برای پایان نامه ای که دارم ازش میتونم ایده بگیرم. دیگه عزیزم تو که بیشتر در جریانی. استاد فقط به خاطر همین گذاشت بیاییم ایران. واگر نه الان منو تو باید توی اروپا بودیما.

عماد سری تکون داد. آریا یه شات رفت بالا

-مگه شما معماری میخونین؟

-بله. ایشالله اگر خدا بخواد این دکترام رو بگیرم و راحت بشم

-ایشالله. میتونید ویلا رو ببینید. راحت باشین

لبخندی زدم و یواش یواش شروع کردم به نگاه کردن. با وجود این دوربین های لعنتی مگه میتونم کار دیگه ای بکنم. فکری به سرم زد. همین جور که داشتم ویلا رو نگاه میکرد شروع کردم به آهنگ خوندن و همون جور هم یواش حرفم رو شروع کردم به زدن

-عمو تیمور

-بله دخترم

-این دوربین هارو کاری بکنید چند ساعت پیش رو نشون بده تا من برم یه سر به اتاق ها بزنم

-باشه یه چند دقیقه وایسا

همین جوری که داشتم آواز میخوندم و بیرون رو نگاه میکردم صدای عمو اومد

-رها جان خوب داری کارا رو پیش میبری من فکر میکردم خیلی دیر بتونی ویلا رو ببینی

-خدا رو شکر تا اینجا که شک نکردن دعا کنین بقیش رو هم شک نکنن و تموم شه بره

-ایشالله تموم میشه

همین جوری داشتم توی حیاط ویلا قدم میزدم و حواسم بود که کسی متوجه نشه. یه دفعه ای دیدم پشت ساختمون پله هستش. یکم به اطراف نگاه کردم و بدون جلب توجه نزدیک شدم. بعد از 5 دقیقه صدای عمو اومد.

-رها دخترم بدو فقط. همه چی اوکی شد

-باشه

کفش هامو در اوردم و گوشه ای گذاشتم. سریع از پله ها بالا رفتم. یکم داخل رو نگاه کردم و دیدم هیچ خبری نیست با سنجاقی که آورده بودم در اتاق رو باز کردم. آروم پرده رو کنار زدم و وارد اتاق شدم. توی اتاق میز و یه دست مبل سلطنتی بود. کنار اتاق هم بار بود و انواع نوشیدنی ها بود. گوشه اتاق یه گاو صندوق بود.

-عمو تیمور

-بله

-اینجا یه گاو صندوق هستش از اینا جدیدا. هک بکنید

-باشه

تا اون موقعی که حک بکنن داشتم اطراف رو دید میزدم ببینم چیزی هست که چشمم خورد به لب تاب. سریع پشت صندلی نشستم و لب تابش رو روشن کردم. ای لعنتی لب تابش هم رمز داشت. ساعت رو نگاه کردم میتونم حک کنم. با هزار تا مکافات و استرس رمز لب تابش رو حک کردم. تمام وارد قسمت هارد های لب تاب شدم و یه سری اسناد و مدارک بود. نمی شد اسناد هارو الان بشینم بخونم سریع تمام اسناد رو از طریق ایمیل خود مرادی برای خودم فرستادم. تمام ایمیل و هر چیزی که مربوط به من بود پاک کردم. خب خدا رو شکر هیچ نشونه ای از من نموند. یه دفعه صدای عمو اومد

-رها دخترم هک شد

-خب رمز

-1350.1348-

رمز رو زدم و با یه تیک گاو صندوق باز شد. اومای گاد چقدر اسناد سریع گوشیم رو در اوردم و تند تند عکس انداختم. ظاهرا اسناد مهمی هستن که تمام توی گاو صندوق گذاشته. سریع اسناد هارو توی گاو صندوق گذاشتم و در گاو صندوق رو بستم. داشتم از اتاق خارج میشدم که یه عکس دیدم. وقتی که نزدیکتر رفتم باعث شد شکه بشم. عکس جوونی های مامان بود. مامان یه عکس دیگه با همین لباس توی آلبوم گذاشته بود. عکس مامان اینجا چیکار میکنه. داشتم به سمت عکس میرفتم که صدای پا اومد. قلبم داشت میومد تو دهنم. وای خدا چه خاکی بریزم تو سرم. سریع زیر میزی که بار بود رفتم. تاریک بود و معلوم نمی شدم. مرادی و آریا داخل اتاق شدن. از استرس داشتم پس میوفتادم. تنم عرق سرد نشسته بود. خدایا نزار گند بخوره. مرادی و آریا وارد اتاق شدن

-ببین آریا حواست به این دختره رها باشه. شیر فهمه

-آره.... راستی بابا اوک شد خونه فروغی

-آره تمام شنود هارو گذاشتن.....آریا ولی عجیبه قیافش خیلی برام آشناست.

-میشناسینش؟

-قیافش شبیه ماه بانو هستش

با گفتن اسم مامان انگار روح از بدنم خارج شد. وای خدا بدبخت شدیم. به زودی همه چی برملا میشه. باید هر چه زودتر این ماموریت رو تموم کنیم. مرادی به سمت همون عکسی که دیدم رفت.

-ندید که چه بلایی سرم آورد با رفتش با اون علی خانی. اگر بود الان وضع زندگیم این نبود. شاید بهتر از این بود. ولی علی به رفاقتمون خیانت کرد. میدونست من عاشق ماه بانو هستم رفت خاستگاریش. از اون به بعد قسم خوردم هر جور شده بلایی به سر بچه های علی بیارم و خانوادش رو سیاه پوش کنم.

آریا رفت جلو و دست روی شونش گذاشت.

مرادی و آریا همدیگر رو بغل کردن. بعد از چند دقیقه از بغل هم بیرون اومدن

-خب آریا تمام اسناد و مدارک و اطلاعات کشور رو به mi6 میفروشیم چون پول خوبی رو بابت میدن. تا پس فردا تمام اطلاعات رو میفروشیم و بعدش به چند نفر سپردم تا پس فردا تهران رو هواست. امشب یه سر بزن ببین چیزی احتیاج ندارن. فقط ساعت 1 نصفه شب از اینجا برو خونه خودت زیاد مورد اطمینان نیست و

اینکه یه سر به آرزو بزن . تمام کارامون توی کانادا درست شده و 4 دی بیلپت داریم و قبل از منفجر شدن بمب ما از ایران رفتیم.

مرادی زد زیر خنده و آریا فقط سرش رو پایین انداخت ولی من نمی تونستم تکون بخورم. خدایا خودت به دادمون برس.

-خب بریم الان شک میکنن

دستشون رو روی شونه هم انداختن و از اتاق خارج شدن. بعد از اینکه مطمئن شدم که رفتن از زیر میز بیرون اومدم و یواش یواش از اتاق خارج شدم. سریع از پله ها پایین اومدم و کفش هامو پوشیدم و یه نگاهی به خودم انداختم. همه چی اوکی بود.

-عمو دوربین هارو به حالت قبل برگردونید

-باشه دخترم.

به سمت ویلا رفتم. وقتی که داخل ویلا شدم دیدم که آریا و عماد دارن صحبت میکنند. با لبخند به سمتشون رفتم.

-شما مردا چی میگین یه ساعته مثل خانما. والله من از اون موقعی که رفتم ویلا رو ببینم تا الان شما دارین فقط صحبت میکنین.

عماد دستی دور کمر انداخت و منو به خودش نزدیک کرد.

-عزیزم جناب آریا پدرشون یه دقیقه کارشون داشتن الان دوباره اومدن

-آهان

یه دفعه صدای آریا اومد

-خب خانم مهندس چجور بود ویلا

-به نظر من معرکس. اگر شما اجازه بدین نقشه اینجارو برای پایان نامم بکشم؟

-خواهش میکنم باعث افتخاره

-خیلی ممنون

-بابا شما دوتا نمی رقصید برید وسط یکم برقصد

منو عماد لبخندی زدیم. عماد دستم رو کشید و وسط سالن برد. وقتی که وسط رفتیم آهنگ قطع شد و آهنگ میثم ابراهیمی زاده به اسم گردنبند رو گذاشتن. دستم رو روی شونه های عماد گذاشتم و بهش نزدیک شدم. عماد دستش رو دور کمرم حلقه شد. عماد پیشونیش رو به پیشونیم چسبود.

راه این گلو رو میبندی....

کل وقتایی که میخندی

مثل ماه گرفتگی میشه.....

وقتی که چشمت رو میبندی

همین جوری که پیشونیم به پیشونی عماد بود چشمام رو یواش یواش بستم. هضم حرف های مرادی خیلی سخته. کاری میکنه که خانوادم رو سیاه پوش کنه. خدایا خودت فقط به دادم برس. از مرگ خودم ترسی ندارم نگرانیم فقط خانوادم هستش. هر جور شده باید تمام اطلاعاتی که پیدا کردم رو بشینم ببینم چیه. امروز

20 آذر بود و 4 دی مرادی تا اون موقع کامل از کشور خارج میشه. باید قبل از 4  
مرادی رو دستگیر کنیم

تو گذشته هامو فهمیدی.....

حال و روزم و خودت دیدی

کلی مهربونی کردی که.....

از با من بودن نترسیدی

همین جوری که توی بغل عماد تگون میخوردم قطره اشک از پلک های بستم  
چکید.

جون دلم.....

فقط با دست تو وا میشه گره ام

منو از نقطه تاریکه دلم بیرون بکش چشم خوشگلم

جون دلم....

بشو یه امشب و مهمون دلم

راه بیا یه بار با قانون دلم.....

جون دلم...

توی حال خودم بودم و همین جور که داشتم اروم تگون میخوردم که صدای عماد  
اومد و منو از فکر و خیالات بیرون کشید

-رها خوبی؟

-نه خوب نیستم.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

-فقط در این حد میتونم بگم مرادی یه چیز هایی فهمیده. دیگه نمی خوام هیچی راجبش بگم. لطفا دیگه سئوالی نپرس

من میخوام مال تو باشم.....

روزا به عشق تو پاشم هی چشمام تورو ببینه

من میخوام گیر تو باشم.....

مثل زنجیر تو باشم راز گردنبند همینه

آره...مگه چشای تو چی داره.....

که بخاطرش چشم تا صبح بیداره

جون دلم.....

فقط با دست تو وا میشه گره ام

منو از نقطه تاریکه دلم بیرون بکش چشم خوشگلم

جون دلم....

بشو یه امشب و مهمون دلم



راه بیا یه بار با قانون دلم.....

جون دلم...

بعد از اینکه اهنگ تموم شد عماد پیشونیم رو پر مهر بوسید. چشمام رو باز کردم و به چهره عماد نگاه کردم. چهره ای که به دل هر کسی میشینه. پیش خودم اعتراف میکنم که من عاشق مرد روبه روم شدم. نمی دونم کی و چه زمان و کجا فقط میدونم که من این مرد روبه روم رو دوست دارم و حاضرم از جون خودمم براش بگذرم. سریع از فکر بیرون اومدم و لبخندی به عماد زدم که جوابم رو با لبخندی که عاشقشم داد. به سمت میزمون رفتیم و دیدیم آریا همون جا ایستاده و داره با لبخند مارو نگاه میکنه. اصلا حوصله آریا و با حرفشون رو نداشتم دیگه مهمونیش داشت حوصله سر بر میشد و من فقط لحظه شماری میکردم تا فقط بریم خونه. همین جور داشتم اطراف رو نگاه میکردم که گوشیم اس ام اس اومد. وقتی که باز کردم دیدم عمو تیمور هستش

-رها جان وارد خونت شدن و تمام شنود گذاشتن. حواستون باشه و درباره کار توی خونه صحبت نکنید

تا پیام عمو و دیدم سریع پاک کردم. عماد و مرادی و آریا داشتن با هم صحبت میکردن مثل همیشه بحث هایی که واقعا از نظر من جذابیت نداره. ساعت رو نگاه کردم ساعت 12 شب بود. کلافه شده بودم هر وقت که تو فکر میرفتم تمام حرف های مرادی و آریا تو ذهنم میومد. هر چی هستش این ریشه نفرت و نابودی ما از گذشته هستش. فقط خدا بهم رحم کنه. همین جور که داشتم فکر میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد که با ترس به صاحب دست نگاه کردم. عماد بود که با لبخند داشت منو نگاه میکرد اما چشماش نگران بود.

-کجایی عزیزم. خیلی تو فکری

لبخندی زدم. مرادی و آریا و سورنا داشتن مارو نگاه میکردن

-یکمی خستم. یکمی هم این پایانمم فکرم رو درگیر کرده

صدای مرادی اومد

-شما چه رشته ای هستید؟

-من معماری میخونم.

-به سلامتی. پس باید چقدر سر این پایان نامتون تلاش کنید

-آره ولی از شانس این استادم خیلی سختگیر هستش و هر نقشه ای رو قبول نمی کنه. کلا من به غیر از کار عماد جانم یه سر اومدم ببینم حداقل از اینور و اونور ایده بردارم تا پایان نامم رو کامل کنم.

مرادی سر تکون داد و با سئوالی که کرد انگار روح از بدنم خارج شد

-چهره شما خیلی برام آشناست. من شما رو جایی ندیدم؟

-من که شمارو فقط همین دوبار که مهمونی گرفتید ملاقات کردم. واگر نه من شمارو اصلا تو اروپا ندیدم

-آهان. وقتی چهره شمارو میبینم یاد یکی میوفتم.

-جدی؟ حالا کی هست این خانم خوش شانس

چهره مرادی گرفته شد و لبخندش از بین رفت

-چهره شما منو یاد کسی میندازه که توی جوونیم عاشقش بودم ولی اومدن و ازم گرفتنش

چهرم گرفته شد

-متاسفم. حتما خیلی سخت بوده

-آره. سر همین هستش که ازتون پرسیدم جایی شمارو دیدم یا نه

-مشکلی نیست

به چهره عماد نگاهی انداختم

-عزیزم بریم....من یکم خستم از صبح تاحالا تا قبل از اومدن یه سره داشتم نقشه میکشیدم و خستم کرده

عماد لبخندی زد و سری تکون داد

-پس برو لباسات رو بپوش بریم

سری تکون دادم و سریع از پله ها بالا رفتم و لباسام رو پوشیدم. از پله ها پایین اومدم و به سمت عماد رفتم. مرادی و عماد داشتن باهم صحبت میکردن

-پس جناب فروغی پس فردا منتظرت هستم بیایی ها

-حتما جناب مرادی. کارام رو درست کنم میام

-پس، پس فردا منتظرتون هستم

مرادی به سمتم برگشت

-خیلی خوشحال شدم از اینکه اومدید.

-همچنین. و بابت مهمونی خیلی ممنون و همه چی مثل همیشه عالی بود.

-خواهش میکنم.

-خدانگهدار

-خدافظ

عماد با مرادی و آریا خداحافظی کرد و باهم به سمت ماشین رفتیم. سریع توی ماشین نشستیم و عماد سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و از اون ویلایی کذایی دور شدیم. توی ماشین نشسته بودیم. بدون اینکه کسی صحبت کنه. عماد رو نمی دونم فکرش کجا درگیر بود ولی من فکرم درگیر حرف های مرادی و آریا بود. بعد از چند دقیقه صدای عمو تیمور اومد

-رها جان

-بله عمو

-خوبی دخترم. چیزی دستگیرت شد؟

-عمو جان یه سری اسناد و چیز های دیگه پیدا کردم که تمامیش رو ایمیل کردم به لب تا بم فقط مرادی و آریا وقتی وارد اتاق شدن درباره بمبگذاری توی تهران صحبت میکردن. مثل اینکه چند نفر رو استخدام کرده تا این کار رو انجام بده. ساعت 1 آریا میخواد از ویلای مرادی یه جایی بره که شب دنبالش میوفتیم تا ببینیم کجا میره. مرادی 4 دی کامل میخواد از ایران خارج بشه و بره کانادا ولی

قبل از رفتش میخواد تمام کاراش رو انجام بده بعد بره. پس نتیجه میگیریم قبل از 4 دی ماه باید مرادی دستگیر بشه واگرنه اگر از کشور خارج بشه کارمون سخت تر میشه. حالا شب بعد از اینکه آریا رو تعقیب کردیم تمام اسناد هارو میخونم تا ببینم چی دستگیرم میشه. برای شما هم میفرستم تا شما هم ببینید. و اینکه مرادی تمام اطلاعات کشور رو میخواد به mi6 ها بفروشه. تمام چیز هایی که دیدم و شنیدم رو گفتم. حالا باز اگر چیزی دستگیرم شد بهتون میگم و شب گزارش رو میفرستم.

-خیلی هم عالی. بیشتر از اونچه که فکر میکردم جلو رفتی. پس با این حساب باید زود تر کار هارو انجام بدیم. خسته نباشید

-ممنون

به سمت عماد برگشتم و کامل به در ماشین چسبیدم

-تو پس فردا کجا باید بری؟

-گفته بیا شرکت 5 ساعت دارم. یه سری هم به کارا بزنیم

-آهان

همین جوری تو فکر بودم که یادم افتاد فردا تولد عماد هستش. اوففف خدا همه چی باهم قاطی شده. این روزای آخر رو باید کاری کنم که همیشه یادش بمونه. فردا تمام کیک خودم درست میکنم و یه باقالی پلو با ماهی مشتی هم میزارم. چون نصف شب بود خیابون ها خیلی خلوت بودن و ما 45 دقیقه ای رسیدیم. عماد ماشین رو توی پارکینگ گذاشت. سریع به سمت انباری رفتم و لب تابم رو

ورداشتم و به سمت آسانسور رفتیم. به چهرم توی آینه آسانسور نگاهی انداختم یکم چهرم رنگ پریده به نظر میرسید. شام هم نخوردم به غیر از یه لیوان آب پرتقال دیگه هیچی نخوردم. آسانسور ایستاد و وقتی از آسانسور خارج شدیم دست عماد رو گرفتم. جلوتر رفتم و نشونی رو ببینم هست یا نه که دیدم نشونی سر جاش نیست پس اومدن. به عماد اشاره کردم که گوشش رو بیاره جلو

-عماد توی خونه شنود کار گذاشتن حواست رو جمع کن که سوتی ندی

عماد سری تکون داد و در خونه رو باز کرد و اشاره کرد که برم داخل. وقتی که وارد خونه شدم خودم رو روی مبل های راحتی رها کردم

-وای خدا خستم.....دارم میمیرم از پا درد.

-رها جان پاشو لباست رو عوض کن و راحت بگیر بخواب

سری تکون دادم و به سمت اتاقمون رفتم. به عماد اشاره کردم که لباس های موتور سواریش رو برداره و یکی یکی بریم حموم بپوشیم. سریع لباسام رو برداشتم و سریع توی حموم پوشیدم. بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم عماد پشت سرم رفت فقط میکاپم رو با میسلار پاک کردم موهام هم که جمع بود. سریع کلاهامون رو برداشتم و به عماد اشاره کردم سویچ هارو برداره. لب تاب رو دوباره ی جای سفت و سخت گذاشتم. به عماد اشاره کردم تو اتاق باشه

-عماد جان چراغ رو خاموش کن که بخوابیم

-باش عزیزم

چراغ رو خاموش کرد و سریع چند تا متکا های دراز رو زیر پتو گذاشت. آروم از اتاق خارج شدیم و در خونه رو باز کردیم و بدون سر و صدا خارج شدیم. سریع وارد آسانسور شدیم و نفس عمیقی کشیدم. خدا روشکر به خیر گذشت. سریع کلاهامون رو روی سرمون گذاشتیم و از آسانسور خارج شدیم و سوار موتورمون شدیم. طبق سری پیش اول من رفتم و بعد از چند دقیقه عماد اومد و باهم به سمت خونه مرادی رفتیم. بعد از چند دقیقه به خونه مرادی رسیدیم. یکم دور از ویلا مرادی پارک کردیم تا آریا از ویلا خارج بشه. بعد از یه ربع ماشین آریا از ویلا خارج شد. یکم دور تر از آریا راه افتادیم. داشت به سمت محله های پایین میرفت. طرف های خیابون منیریه بودیم که پیچید توی یه کوچه. یکم جلوتر از اون کوچه وایستادیم و موتور هامون رو خاموش کردیم. سریع از موتور هامون پیاده شدیم و سر کوچه رفتیم. آریا از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت. به عماد اشاره کردم که بریم داخل کوچه. وقتی که جلوی در خونه رفتیم سریع به عماد اشاره کردم که برام قلاب بگیره تا من بتونم از دیوار بالا برم. عماد سری تکون داد و قلاب گرفت. با هزار تا بدبختی تونستم از دیوار بالا برم و یواش داخل خونه بشم. یواش به سمت در خونه رفتم و در خونه رو باز کردم تا عماد وارد خونه بشه. با عماد یواش یواش به سمت جایی که صدا میمود رفتیم. یه قدم دیگه میخواستم جلو برم که با حرفی که آریا زد سر جام ایستادم

-رها خیلی شبیه من بود. خیلی خوشگل شده بود آرزو نبودی که ببینیش آدم نمی تونست ازش چشم برداره من که برادرشم نمی تونستم ازش نگاهم رو بردارم. دلم میخواست به خودم فشارش بدم و بگم که منو تو خواهر و برادرش هستیم. بهش بگم که من و تو با بابا همکاری نمی کنیم. از این وضعیت خسته شدم. چرا آخه مامان و بابا مارو ول کردن. مگه ما چیکارشون کردیم. دلم تنگ شده واسه

آغوش مامان. برای بابا. ولی وقتی یادم میوفته که اونا مارو ول کردن پا میزارم روی تموم احساساتم. دلم میخواد به رها همه چیو بگم و به پلیس همه چیو بگم و خودمون رو خلاص کنم. رها الان بدجوری تو خطر دلم نمی خواد یه تاره مو از سرش کم بشه درسته که مامان و بابا منو تو رو ول کردن ولی دلیل بر این نمی شه بشینم و بزارم خواهرم رو اذیتش کنن.

خدای من من داشتم چی میشنیدم. یعنی آریا و آرزو.....خواهر و برادر منن. یعنی چی. باورم نمی شد. صد در صد دارن مارو سر کار میزارن. امکان نداره. یعنی من به غیر از روهام یه خواهر و برادر دیگه دارم. یعنی مامان و بابا اونا رو ول کردن. باورم نمی شه. یکم تو فکر گذشته رفتم شب هایی که مامان و بابا فکر میکردن من خوابم و یواشکی میرفتم پشت دیوار قایم میشدم و به حرف مامان و بابا گوش میدادم. بابا سعی در آروم کردن مامان رو داشت. مامان یه لباس پسرانه و یه لباس دخترانه دستش بود و های های گریه میکرد. جوری که من جیگرم آتیش میگرفت. خودمم یواش یواش همون پشت دیوار شروع میکردم به گریه کردن.

-علی. الان آریا و آرزو حالشون چطوره. یعنی غذا میخورن؟ گشنشون نیست؟  
سردشون نمی شه؟

بابا هم دست مینداخت دور شونه مامان و دلداریش میداد. یه روز یواشکی وقتی رفتم عکس اون دوتا بچه ها رو دیدم پسره خیلی شبیه من بود و دختره شبیه روهام. اولش نمی دونستم چیشده تا اینکه یه روز از داداش رضا پرسیدم گفت که ما یه خواهر و برادر دوقلو مثل تو و روهام داشتیم که یه اتفاقاتی افتاد و رفتن



پیش خدا. تو فکر بودم که صدای یه زن اومد فکر کنم آرزو بودش. منو از فکر بیرون کشید

-ازش عکسی چیزی داری؟

-آره. ایناهاش. تازه شوهر کرده انگار. شوهرش میخوره خیلی مرد خوبی باشه.

بعد از چند دقیقه سکوت صدای آرزو اومد

-وای خدای من این رها هستش. آریا چقدر خوشگله. چقدر شبیه تو هستش

-آره. باورت نمی شه آرزو خیلی دلم میخواست تو آغوشم بگیرمش و زار زار گریه کنم. میخوام بهش بگم همه چیو. ولی از بابا ترسیدم. الان بابا تو فکرشه که یه بلایی سر رها و روهام و همسر رها بیاره. باید حواسمون رو جمع کنیم. اگر بلایی سر رها و روهام و بابا و مامان بیاره دیگه هیچی...

یه دفعه صدای گریه دونفر اومد. آریا با بغض شروع کرد به حرف زدن

-دلم نمی خواد براشون اتفاقی بیوفته. دلم نمی خواد بلایی سر خواهرم و برادرارم بیاره.

با حرف آریا اشکی از گوشه چشمم ریخت پایین. وای خدایا. مگه میشه....موندن رو بیشتر جایز ندونستم و به عماد اشاره کردم که بریم که سری تکنون داد. سریع از خونه خارج شدیم به به سمت موتور هامون رفتیم. کلاهارو روی سرمون گذاشتیم و موتور رو روشن کردیم و از اون محل خارج شدیم. تو طول راه فقط حرف های آریا یادم میوفتاد و اشک از گوشه چشمم میرفت. گاز دادم و از عماد زدم جلو. اصلا برام مهم نبود سرعتم چقدر بالاست فقط دلم میخواست تمام این فشار هارو

سر یه چیزی خالی کنم. دیگه طاقت نیووردم و همون جور که گاز میدادم بلند زدم زیر گریه. کلاه کاسکت رو یواش یواش از سرم بیرون اوردم و توی دستم گرفتم و موتور میروندم. همین جور داشتم گاز میدادم که صدای عماد اومد

-رها دیوونه یواش برو. برای چی کلاحت رو در آوردی؟؟ یه وقت تصادف میکنی

نمی تونستم حرف بزنم و همون جوری فقط زار میزدم. وقتی که وارد اتوبان شدم از ته دلم جیغ کشیدم. خسته بودم از این زندگی. فقط 25 سال سن دارم ولی اندازه یه آدم 99 ساله زندگی کردم. خدایا بستمه. چقدر دیگه...چقدر میخوای منو امتحان کنی....کم اوردم...نزدیک خونه بودیم که کلاهم رو روی سرم گذاشتم. اول از همه من رفتم بعدش عماد اومد. موتور هامون رو پارک کردیم و به سمت آسانسور رفتیم. منتظر آسانسور بودیم که صدای عماد اومد

-رها خوبی؟

-نه....خوب نیستم

-رها...من

-عماد لطفا...نمی خوام چیزی در این باره بشنوم....لطفا

عماد سری تکون داد. آسانسور اومد و در آسانسور رو باز کرد و وارد شدیم. تو آینه به خودم نگاهی انداختم. قیافم خیلی افتضاح شده بود. به چهرم تو آینه پوزخندی زدم. دیگه چقدر بکشم. مگه من آدم نیستم بابا من بدبخت یه روز خوش تو زندگیم نداشتم. داشتم معنی خوشبختی معنی زندگی رو میفهمیدم که حامد اینجور شد. خوشی به من نیومده. از آسانسور یواش خارج شدیم و عماد در

خونه رو یواش باز کرد و اشاره کرد اول من برم داخل. وقتی که وارد خونه شدم و ساعت رو نگاه کردم ساعت میزون 3 نصفه شب بود. به سمت اتاقمون رفتم و لباس هامو برداشتم و توی حموم عوض کردم. وقتی که وارد اتاق شدم دیدم که عماد لباس رو عوض کرده و بدون پیرهن روی تخت خوابیده. سری تکون دادم و لبتابم رو برداشتم. از اتاق داشتم خارج میشدم دستی دور مچم پیچیده شد. دیدم که عماد با اشاره می‌گه کجا میرم که خم شدم و سرم رو کنار گوشش بردم

-دارم میرم گزارش کارمون رو برای عمو بفرستم. بعدش میام

عماد سری تکون داد و مچ دستم رو ول کرد. به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان شیر برای خودم ریختم و پشت جزیره نشستم و لب تابم رو روشن کردم. از طرف روهم چند تا ایمیل داشتم که تمام حالم رو پرسیده بود و ابراز نگرانی کرده بود. اگر روهم بفهمه یه خواهر و برادر دیگه داره چه حالی میشه. به ایمیل های روهم جواب دادم و تمام گزارش کار رو برای عمو فرستادم. وقتی که همه کارام رو کردم شروع کردم به اسنادی که برای خودم فرستاده بودم. قبل از اون تمام اسناد هارو برای عمو

هم فرستادم تا ببینه چیزی دستگیرش میشه یا نه.

حدودا ساعت 7 بود و هوا روشن شده بود که سرم رو از لب تاب بیرون اوردم. تمام این اسناد نسخه اصلی تمام اطلاعات کشورهستش که میخواستن به اروپایی ها بدن تا اگر داعش یا تروریست خواست وارد کشور بشه بدونونه از کدوم قسمت از کشور و از کدوم مرز وارد بشه. در تاریخ 1 دی میخوان تمام اطلاعات کشور رو به اروپایی ها و آمریکا هایی ها بفروشن. با عمو از طریق ایمیل در ارتباط بودم و تمام ماجرا که فهمیده بودم بهش گفتم که گفت امروز با ماموران اطلاعاتی

هماهنگ میکنه تا در 1 دی دستگیر بشن. خوب این از این و اینکه در همون موقعه با استفاده از بمب و چیز های دیگه تهران رو بمب باران کنن و عمو گفت که تمام امروز توی اداره جلسه میزاره و تا قبل از تاریخ رسیدگی میکنه. گردنم رو یکم تکون دادم و به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو آب زدم تا از خواب آلودگی در بیام. تو آئینه وقتی خودم رو نگاه کردم تمام حرف های دیشب روی مغز و فکر و ذهنم بود و هیچ جوهر بیرون نمی رفت. ایشالله به امید خدا تو این چند روزه همه چی تموم میشه. از سرویس بیرون اومدم و به سمت اتاقمون رفتم. عماد روی شکم خوابیده بود و پتو کنار رفته بود. به سمتش رفتم و پتو روش کشیدم. به چهره غرق در خوابش خیره شدم. چهره مردونه و دلنشین داره. پیشونی عماد رو بوسیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. خب خب باید دست به کار بشم و یه کیک خوشمزه درست کنم. ساعت 7 هستش و تا ساعت 8 اوکیه تازه باید برم یه سر اتلیه. تمام وسایل های کیک رو بیرون اوردم و شروع کردم به درست کردن. همین جوری که داشتم کیک درست میکردم آهنگ میخوندم و میرقصیدم. حدودا یه ساعت بعد کیک آماده شد. سریع شکلات هارو آب کردم و روی کیک ریختم. بعد از اینکه کامل کیک درست شد توی یخچال گذاشتم تا یکم اون شکلات هایی که ریختم تو خورد کیک بره. سریع یه میز صبحانه چیدم و ساعت رو نگاه کردم ساعت 9 بود. بزار تا عماد بیدار بشه برم یه سر این عکاسی سر کوچمون و سریع برگردم تا اون موقع یکم عماد بخوابه. به سمت اتاقمون رفتم و به سمت کمد رفتم و از بینشون یه مانتو بلند مشکی رنگ که خیلی ارزش خوشم میومد این مانتو تا پهلویکم تنگ بود و و از پهلویکم به پایین آزاد بود به قول معروف یه جور پرنسسی بود با روسی قواره بلند سرخابی رنگم رو برداشتم با یه شلوار تنگ کتان مشکی و یه پوتین مشکی تا ساق پام رو پوشیدم چون هوا ابری بود و یکم

سرد بود . سریع یه آرایش کردم و کارم رو با یه رژ لب سرخابی رنگ تموم کردم. لبخندی زدم و بدون هیچ سروصدایی لباس هامو پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت عکاسی رفتم. وقتی که به عکاسی رسیدم سریع ماشین رو پارک کردم و وارد عکاسی شدم. یه پیرمرد خوش چهره که واقعا زیبا بود و تو جوونیش خواهانی داشت. لبخندی به چهرش زدم و جلو رفتم

-سلام روز بخیر

-سلام دخترم. روز شما هم بخیر. بفرمایید

- من واقعیتش میخوام در حد چند دقیقه از خودم فیلم بگیرم

-باشه دخترم برو ته اتاق سمت چپ الان میام

سری تکنون دادم و به سمت اتاق رفتم. بعد از چند دقیقه پیرمرد اومد و دوربینش رو تنظیم کرد

-دخترم ببخشید این سؤال رو میپرسم ولی چرا میخوای از خودت فیلم بگیری؟

-این فیلم به عنوان.....وصیت نامم هستش

-وا دختر جون تو هنوز جوونی اونی که لب مرگه منم

-پدر جان مرگ بزرگی و کوچیکی نمی شناسه.

سری تکنون داد

-دخترم دوربین رو تنظیم کردم الان میزنم 5 ثانیه دیگه شروع میکنه به فیلم برداری من بیرون میرم تا راحت باشی

لبخندی به این همه فهم و شعور زدم و لبخند پدرانہ ای بهم زد. دکمه رو زد و سریع بیرون رفت و در اتاق رو بست.

بعد از اینکه کارامو توی عکاسی تموم کردم و فایل ویدیمو گرفتم به سمت قنادی رفتم تا برای عماد شمع تولد بگیرم. تو طول راه آهنگ حمید هیراد به نام خدا نکند رو داشتم گوش میدادم و تو فکر رفتم. یعنی من این موقع زنده هستم تا تولد خودم و رو هام بگیرم.... سال دیگه این موقع زنده هستم تا برای عماد تولد بگیرم... نمی دونم واقعا شاید این روزا روزای آخر زندگیم هستش. شاید این آخرین باری هستش که برای عماد تولد میگیرم. بعد از چند دقیقه به قنادی رسیدم و شمع 26 سالگی برای عماد گرفتم. لبخندی زدم چقدر خوبه آدم شریک زندگیش هم سنه خودش باشه. پول شمع رو حساب کردم و با سرعت زیاد به سمت خونه روندم. ساعت میزون 10 بود که رسیدم خونه. سریع به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو با یه تیشرت سفید و شلوار مام فیت سفید رنگ عوض کردم. مو هام رو بالای سرم گوجه ای کردم و چند تا تار مو هام رو توی صورتم ریختم. رژ لبم رو پاک کردم و نگاهی به عماد کردم که همچنان خواب بود. لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و سری به کیک زدم. عجب کیکی شده بود. شمع هارو روی کیک گذاشتم. خب گشتم شده به شدت یه املت بز نم. همین جوری که داشتم املت رو درست میکردم و با قاشق داشتم به لبه ماهیتابه داشتم آهنگ میزدم و میخوندم و میرقصیدم. خبری از عماد نبود اگر ولش میکردم اینو تا فردا میخوابید. از آشپزخونه همون جور که داشتم میخوندم و میرقصیدم شروع کردم به صدا کردن عماد

-عماد....عماد خان بیدار شو. بیدار شو بین خانومت چیکار کرده. بین چه کد بانوییه. پاشو بیا به خانومت شاباش بده.

یه دفعه صدای داد عماد اومد

-رها....تروخدا....اخه خدا در حق کدوم بنده ات ظلم کردم که چنین چیزی باید نصیبم بشه

لبخندی به همه غر غر هاش زدم و بعد از شکوندن تخم مرغ ها زیر گاز رو خاموش کردم و به سمت اتاقمون رفتم. عماد دوباره خوابیده بود. یه اخمی هم روی صورتش بود و خندم گرفته بود. بچه تخس. به سمت تخت رفتم و کنارش روی تخت دستم رو ستون بدنم کردم و به پهلوی کنارش دراز کشیدم. ته ریش دراورده بود. دستم رو به ته ریشش کشیدم

-آقا عماد...عماد خان بیدار نمی شی؟؟

یه دفعه ای عماد منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد. یکی از پاهاش رو روی دوتا پام انداخت و سفت تو بغلش منو فشار میداد انگار میخواست منو تو آغوشش حل کنه

-رها جون من بزار بخوابم دیشبم که درست حسابی خوابیدم. ساعت 3 از مهمونی اومدیم خستم.

-باشه بخواب ولی عماد یه چیزی.....یه سئوالی از اول زندگیمون فکرم رو به شدت مشغول کرده هر وقت هم میخواستم بپرسم نمی شد...

عماد چشماش رو باز کرد و حالت نیم خیز روی تخت نشست و با چشم نگران بهم نگاه میکرد. اون رگ شیطنتم باز باد کرده. صدای نگران عماد اومد

-چیشده؟ چه سئوالی؟

روی تخت نشستم و با انگشت های دستم بازی میکردم و که این کار باعث شد عماد رو بهم ریخته تر کنه

-رها میگی چیشده یا نه؟

سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم

-میخواستم ازت بپرسم که....

لبخندی شیطنت بار زدم

-تو در جذابیت حق کی رو خوردی؟

عماد اولش متوجه نشد وقتی فهمید داشت به سمتم میومد که سریع از تخت پایین پریدم و از اتاق خارج شدم. عماد همین جوری دنبالم میمود و از این ور پذیرایی به اون پذیرایی میرفتیم

-حق عمت رو خوردم. دیوانه خل و چل. این چه طرز بیدار کردنه

-بدبخت عمم چقدر حرف میخوره

همین جوری داشتیم میدویدیم که پام به مبل گیر کرد و خوردم زمین که عماد سریع روم خیمه زد و با لبخندی که شیطنتش توش موج میزد نگاه میکرد



-خب خب رها بانو بالاخره گیت آوردم. خب یا عذر خواهی میکنی یا اینکه قلقلکت بدم؟

-عمرا

-پس عذر خواهی نمی کنی

-نچ

عماد شروع کرد به قلقلک دادنم. اینقدر قلقلک داد و خندیدم که دیگه نایی برای خنده نداشتم. عماد بعد از اینکه دید دیگه نمی تونم بخندم و به قول معروف دید دارم از قلقلک از حال میرم آتش بس کرد. همین جوری داشتم میخندیدم که عماد روم خم شد و دو طرف گونم رو محکم بوسید. لبخندی بهم زد و که جوابش رو با لبخند دادم

-خب جناب عماد خان بفرمایید بریم صبحونه بخوریم

سری تگون داد و بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت که دستش رو گرفتم و بلند شدم. سریع منو از شونم گرفت و به خودش نزدیک کرد. سرم رو بوسید

-صبح بخیر جوجو من

-صبح بخیر چشم عسلی من

لبخندی بهم زد. سرم رو بوسید و پشت میز نشست. سریع املت هارو توی ظرف ریختم و روی میز گذاشتم. عماد در عرض 10 دقیقه صبحونش رو خورد. دستی به شکمش کشید

-وای رها دستت درد نکنه. خیلی بهم چسبید

-نوش جونت

عماد بلند شد و میخواست میز رو جمع کنه که مچ دستش رو گرفتم

-نمی خواد تو جمع کنی من جمع میکنم

-نه بابا.

-عماد جان جمع میکنم. تو برو

عماد سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد و به سمت پذیرایی رفت. سریع میز صبحونه رو جمع کردم و بساط تولد رو توی بالکن راه انداختم. لبخندی زدم و به سمت اتاقمون رفتم و لباسام رو با اورال فیروزه ای رنگ خوشگل عوض کردم. موهام رو باز کردم و سریع کرلی کردم. چه گوگولی شده بودم. دوربینم رو به همراه دستش بیرون اوردم و بردم توی بالکن. خداروشکر عماد سرش با تلویزیون گرم بود و متوجه چیزی نمی شد. سریع دوربین رو درست کردم و بعد از اینکه دیدم همه چیز کامله به سمت پشت مبلی که عماد نشسته بود رفتم. آروم دستم رو روی چشماش گذاشتم. عماد یه دفعه از ترس تکونی خورد. لبخندی زدم

-رها....چیشده چرا دستت رو گذاشتی روی چشمام

-عماد آروم از جات بلند و همراهم بیا.

-آخه چیشده؟

-متوجه میشی

آروم عماد از سر جاش بلند شد و آروم آروم باهم به سمت بالکن رفتیم.

-با شمارش من چشمت رو باز میکنی...

-باشه

-3.....2.....1 حالا چشمت رو باز کن

عماد وقتی که چشماش رو باز کرد تعجب کرد.

-تولد تولدت مبارک بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی

عماد از شوک بیرون اومد و لبخند خاصی بهم زد

-تو از کجا میدونستی امروز تولدمه؟

-آدم مگه روز تولد عزیزاش یادش میره؟

لبخندی بهم زد و به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید. شونم رو گرفت و به سمت خودش کشید و بغلم کرد. سرش رو روی شونه ام گذاشت. همین جوری که سر منم روی شونش بود دستم رو به سمت موهایش بردم. با این حرکت منو بیشتر به سمت خودش کشید و سرش رو بیشتر داخل گردنم کرد. خیلی دلم میخواست ساعت ها تو همون حالت بمونم ولی دست دلم رو میشد و دلم نمی خواست عماد چیزی از علاقم نسبت به خودش بفهمه تا ببینم توی عملیات چی میشه.

-عماد بیا شمع رو فوت کن و کیکت رو ببر آب شد این شمع بدبخت

با این حرف جفتمون زدیم زیر خنده. با بی میلی از آغوشش بیرون اومدم و روی صندلی نشستیم. عماد هم با لبخند دختر کشی روی صندلی نشست.

-خب جناب اول آرزو کن و شمعت رو فوت کن.

عماد چشماش رو بست. بعد از 2 دقیقه چشماش رو باز کرد و شمع هارو فوت کرد. دستی زدم.

-ایشالله به هر چی بخوای برسی.

-ممنون

چاقو رو به سمتش گرفتم. عماد چاقو رو با دستام گرفت

-بیا باهم کیک رو ببریم

لبخندی زدم و سری تگون دادم. با شمارش عماد با هم دیگه کیک رو بریدیم. جفتمون تیکه کیکی توی دهن هم دیگه گذاشتیم. وای خدای من برای عماد کادو نخریدم. بس که فکرم مشغول بود اصلا حواسم نبود. حالا چیکار کنم. باید امروز هر جور شده براش کادو بخرم. بعد از اینکه کیک خوردیم با کمک هم بالکن رو جمع کردیم. عماد همش ازم بابت اینکاری که کردم تشکر میکرد. بعد از اینکه ظرف هارو شستم به سمت پذیرایی رفتم. طبق معمول عماد جلوی تلویزیون بود و حیات وحش رو با هیجان نگاه میکرد. کنارش نشستم که متوجه من شد و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسش پی تلویزیون رفت. باید هر جور شده قضیه فیلم رو بگم. کامل به سمت عماد برگشتم

-عماد

-هوم

-هوم چیه؟

-جان دلم

اگر بگم ذوق کردم دروغ نگفتم. قند تو دلم آب شد با این جان دلم گفتنش. با پام زدم بهش. نگام کرد و با اشاره بهش گفتم گوشش رو بیاره جلو. عماد وقتی فهمید قضیه از چه قراره و نمی تونم صحبت کنم سرش رو آورد جلو. چشماش مقابل چشمام بود و همین جوری داشت نگام میکرد. بیخیال فکر کردن شدم و تلویزیون رو صداش زیاد کردم و سرم رو جلو بردم و یواش شروع کردم به صحبت کردن

-عماد میخواستم یه چیزی بگم بهت....من....من

-چیشده رها چرا هی من من میکنی بگو ببینم چیشده

-واقعیتش من رفتم اتلیه و یه فیلم به عنوان وصیت نامم درست کردم

عماد یه آن خشکش زد.

-تو...ت..و...چیکار کردی وصیت نامه برای چی؟

-عماد عزیزم هیچی تو این ماموریت معلوم نیست شاید یه اتفاقی برام بیوفته در هر صورت خواستم بهت اطلاع بدم اگر اتفاقی برام افتاد این فیلم رو به دست خانوادم برسون...اگرم نه که هیچی

-بس کن این حرفا رو رها هیچیت نمی شه سالم سالم میری پیش خانوادت

میخواست از جلوی صورتم کنار بره که با دو دستم صورتش رو نگه داشتم ولی چشماش رو پایین انداخته بود و بهم نگاه نمی کرد.

-بهم نگاه نمی کنی؟؟؟

جوابم رو نداد

-آی....قیافت رو چرا شبیه بچه تخس ها میکنی

لبخند کمی رو لب هاش نشست

-آها بخند. ناراحتی نداره که بعدشم من گفتم اگر اتفاقی برام افتاد. میبینی که من سرو مور و گنده روبه روت نشستم.

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. توی نگاه عسلیش غرق شدم. دلم میخواست ساعت ها یا سال ها تو نگاهش غرق بشم. از حال و هوامون بیرون اومدم لبخندی زدم.

-عماد خان افتخار رقص به من میدی؟

عماد با این حرفم زد زیر خنده و سرش رو جلو آورد و تو بغلم اومد. خودمم خندم گرفته بود. خندش که کمی کم شد شروع کرد به حرف زدن

-احتمالا من نباید به شما درخواست میدادم؟

-نه دیگه اینسری من بهت درخواست دادم. حالا افتخار رقص با لیدی میدید؟

-با کمال میل لیدی من

عماد بلند شد و به سمت ضبط رفت. بعد از بالا پایین کردن زیاد آهنگ محمد لطفی به نام رگ رو گذاشت. تلویزیون رو خاموش کرد و به سمتم اومد. دستش رو جلو آورد

-افتخار میدید لیدی زیبا

دستم رو مثل ملکه ها توی دستاش گذاشتم

-با کمال میل

بلند شدم و وسط پذیرایی رفتیم و عماد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیک کرد. منم دوتا دستام رو دور گردنش انداختم و یکم بهش نزدیک شدم.

اگه دوسم نداری، چرا پس اول اسمم دور گردن توعه

کی بهت اینهمه عشق میده و بی توقعه

اگه دوست ندارم، چرا پس نمی دمت کادوتو پس

منی که هزار دفعه دلم شکست ولی باز دارم بهت میگم نفس

نزدیک تر از رگم

چجوری بهت بگم

نمی دونی مگه، دق میکنم اگه دورت کنن ازم

تحلم کمه، غصم یه عالمه

همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

همین جوری داشتیم آروم تکون میخوردیم که صدای عماد اومد

-رها...ممنونم بابت همه چی. این بهترین تولد 26 سالگیم بود

-خواهش میکنم کاری نکردم.

عماد لبخندی بهم زد و به چشمام نگاه کرد. نمی تونستم به چشماش نگاه کنم  
میترسیدم لو برم برای همین نزدیکتر شدم و سرم رو روی شونش گذاشتم.

خودمو کشتم ازت دور بشم

یه الف بچه مغرور بشم

به چشمم نیای اصلا کور بشم

ولی مردمو نشد نبینمت

توی قلب عاشقم محکمه جات

من نمی زارم کسی بیاد به جات

یه جوری الان دلم تنگه برات

انگاری یه قرنه که ندیدمت

نزدیک تر از رگم

چجوری بهت بگم

نمی دونی مگه، دق میکنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه، غصم یه عالمه



همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

بعد از اینکه آهنگ تموم شد از بغلش در اومدم و لبخندی بهم زدیم. ساعت رو نگاه کردم ساعت 1 ظهر بود و ناهار نداشتیم. اصلا حال نداشتم ناهار امروز درست کنم.

-خب عماد خان من برم ناهار بگیرم

-نه بابا من میرم میگرم

-نه دیگه امروز روز تولدت هستش نمی خواد کاری کنی. من میرم غذا میگیرم واقعیتش امروز حال غذا درست کردن رو ندارم. حالا چی میخوری؟  
-آخه...

-آخه اینا نداره میرم غذا میگیرم. حالا چی میخوری؟؟

لبخندی بهم زد. ولی چشماش نگران بود. دلیل نگرانش رو نمی دونستم.

-هر چی که خودت میخوری

-پس شیشلیک و کباب با مخلفاتش

لبخندی بهم زد و سری تکون داد. سریع به سمت اتاقمون رفتم.

-عماد تا من پیام بی زحمت میز رو آماده کن

داشتم موهام رو میبستم که دیدم عماد اومد پشت سرم ایستاد و نگران نگاهم میکرد

-رها بزار من برم بخرم بیام

-گفتم خودم میرم میخرم میام فقط تا اون موقع که بیام بی زحمت میز رو میچینی؟

-آره میچینم. فقط تروخدا مراقب خودت باش

-باش

به سمت کمد رفتم و یه شلوار لی تنگ برداشتم با یه تیشرت سفید ساده و کت سفید با یه شال طرح دار که سفید و یکم زنگ سبز باهاش بود رو سرم کردم با کتونی سفید. به سمت حموم رفتم و سریع لباسام رو پوشیدم و به سمت اتاق رفتم و کیف پول سفید رنگم رو با گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

-عماد من دارم میرم

عماد از آشپزخونه خارج شد و روبه روم اومد. منو آروم به آغوشش کشید و یواش در گوشم پچ زد

-مراقب خودت باش

-باش. خدافظ

از آغوشش بیرون اومدم و لبخندی بهش زدم. به سمت در رفتم و سویچ ماشین رو برداشتم. عماد ولی همچنان همون جا ایستاده بود. لبخند خاصی بهش زدم تا دوتا چال گونم معلوم بشه و دستم رو بالا اوردم و براش تکون دادم.

-خدافظ چشم عسلی من

عماد ولی با چهره بسیار نگران بهم نگاه میکرد. یه لبخند مصنوعی زد

-خدافظ جوجو من

از خونه خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم. از پارکینگ با احتیاط خارج شدم و بسم الله گفتم و راه افتادم به سمت رستوران طریقت. توی فکر عماد بودم که چرا اینقدر نگران بود. چشماش به شدت نگرانی رو نشون میداد ولی دلیلش رو نمی دونستم. ایشالله تو این چند روزه عملیات تموم میشه و راحت میشم. ولی بعدش چی؟ بدون عماد چیکار کنم؟ اصلا میتونم بدون عماد زندگی کنم؟ اصلا به این جاش فکر نکرده بودم که اگر عملیات تموم شه عمادی دیگه نیست. یعنی عماد منو مثل من دوست داره؟ دوست داره کنارم زندگی کنه؟ نمی دونم واقعا چیکار کنم. همین جور تو فکر بودم که یه دفعه خوردم به ماشین جلوییم. از فکر بیرون اومدم و به ماشین جلوییم که زدم نگاه کردم. مردی از داخل ماشین جلوییم بیرون اومد. عینکم رو زدم و از ماشین خارج شدم. به جلوی ماشین نگاه کردم یکم جمع شده بود و پشت ماشین جلوییم رفته بود داخل. لعنتی حالا چه خاکی به سرم بزنم. مرد شروع کرد به داد زدن

-خانوم مگه شما جلوت رو نمی بینی؟ حواست کجاست

-عذر خواهی میکنم جناب واقعا شرمندم هر چقدر خسارتش بشه پرداخت میکنم

-خانوم این ماشین امانت بود. اگر بلد نیستی پشت چنین ماشینی بشینی برای چی میزنی ماشین مردم رو خراب میکنی

دیگه داشت شورش رو در میمورد مرتیکه. منم یکم صدام رو بلند کردم

-جناب میگم عذر خواهی میکنم. چرا داد میزنی. هر چقدر خسارتش بشه پرداخت میکنم.

-تمام پشتش خراب شده رفته داخل فکر کنم 4 میلیون هزینش بشه

-باشه جناب بیایید با هم بریم تعمیر گاه هر چقدر شد حساب میکنم.

-از کجا بدونم سر کارم نمی زاری

ای بابا عجب گیر آدم چیزی افتادم.

-من جلو میرم و شما بفرمایید پشتم بیایید. خوبه

-باشه

به سمت ماشینامون رفتیم و سوار شدیم. همین که میخواستم ماشین رو روشن کنم دستمالی جلوی بینی و دهنم قرار گرفت. هر چقدر سعی کردم که از خودم دورش کنم محکم تر نگه داشته بودن و باعث شد چشمام یواش یواش روی هم بیوفته و دست از تقلا کردن بردارم و به عالم بی خبری برم.

# عماد:

از اون موقعی که رها قصد داشت بره ناهار بگیره استرس خیلی بدی کل وجودم رو گرفته. هر کاری کردم که خودم برم نداشت و مرغش یه پا داشت. خدایا به خودت سپردمش سالم بره و بیاد. به سمت آشپزخونه رفتم و میز قشنگی رو چیدم. روی صندلی نشستم و پاهام رو از استرس تگون میدادم. به ساعت نگاه کردم ساعت 2 شد ولی هنوز نیومده. حتما ترافیک هستش و دیر شدش واگر نه زود میاد. از روی

صندلی بلند شدم و تو خونه راه میرفتم. استرس بدی داشتم جوری که تو عمرم چنین استرسی نداشتم. تپش قلب گرفته بودم انگار قلبم میخواست بیاد دهنم. به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی خوردم. ساعت رو نگاه کردم خدایا ساعت 5 شد چرا نیومد سه ساعت شد که بیرونه. خدایا به خودت سپردمش خدایا سالم برسه خونه. به سمت تلفنم رفتم و شماره رها رو گرفتم. اولین سری که گرفتم قطع کرد. دومین سری زنگ زدم بازم قطع کرد. همین جوری داشتم پشت سر هم تماس میگرفتم ولی قطع میکرد. نمی دونم چند مین دفعه بود که تماس وصل شد. شروع کردم به داد بیداد کردن

-رها...دیوونه برای چی تلفنت رو جواب نمیدی؟ برای چی همش قطع میکنی؟  
نمی گی نگرانت میشم. تو اصلا چیزی میفهمی. نمی دونی اینجا داشتم از  
استرس و نگرانی دق میکردم

دیدم اصلا هیچ صدایی نمی اد

-چرا حرف نمی زنی رها. کجایی

یه دفعه صدای مرادی اومد و دنیا رو سرم آوار شد

-عماد خان آدم مگه با همسرش اینجوری حرف میزنه.

-م..را..دی

-درست گفتی مرادی ام.

-گوشی رها دست تو چیکار میکنه؟

-زنت پیش منه

یا خدا. بدبخت شدیم. رها پیش مرادی هستش. همه چیو فهمید

-چیشد چرا حالا تو حرف نمی زنی. لال شدی

-زنم رو ولش کن. به قرآن اگر بلایی سر زنم بیاد بیچارتون میکنم

-عه جناب سرگرد چرا تهدید میکنی. زنت پیش من جاش امنه

-ازمون چی میخوای عوضی؟

-درست صحبت کن واگرنه بلایی سر زنت میارم تا عمر داری یادت نره

-باشه باشه...به رها کاری نداشته باش چی میخوای

-جون زنت رو

-چ...ی؟

-آره درست شنیدی جون زنت رو میخوام بگیرم. زنت گند زد به کارام. پلیس ها

همه چیو فهمیدن و بیشتر آدامام رو گرفته و خونم رو گرفتن. به خاطر بی عقلی

زنت الان من آواره شدم. مسبب اینکه زنت الان تو این حال باشه خودشه.

-مرادی...مردای یه دقیقه گوش کن بگو چیکار کنم تا رها رو آزاد کنی؟

مرادی یه دو دقیقه سکوت کرد و حرفی نزد. بعد از دو دقیقه صداش اومد

-به نیرو هات بگو دست از سر من بردارن تا من بتونم راحت از کشور برم.

نمی دونستم چی جوابش رو بدم.

-برو به پلیس بگو با این شرط زنت رو آزاد میکنم واگر نه....

یه دفعه صدای جیغ و داد رها اومد

-عماد نه....عماد چنین کاری رو نکن

با داد اسم رها رو صدا کردم. یه دفعه صدای داد مرادی اومد و صدای سیلی اومد

-خفه شو زنیکه ه\*زه. ببند دهنتو اگر جونت شوهرت و خانوادت برات ارزش داره

-مرتیکه ولش کن به قرآن دست بهش بزنید بیچارهتون میکنم

-خب جناب سرگرد فکرات رو بکن اگر جون زنت واست ارزش داره به رفیقات بگو

بزارن من از کشور خارج بشم. فهمیدی

میخواستم جوابش رو بدم که تلفن قطع شد. یا خدا. خدایا حالا چیکار کنم. روی

مبل نشستم و شروع کردم به گریه کردن بلند بلند. آخه چرا اینجور شد.

#رها:

با احساس سردرد زیاد یواش یواش چشمام رو باز کردم که نور مستقیم خور به

چشمم و باعث شد سریع چشمام رو ببندم و سرم رو به سمت راستم برگردونم.

دوباره یواش یواش چشمام رو باز کردم و وقتی چشمم به نور عادت کرد به اطرافم

نگاه کردم. گردنم به شدت خشک شده بود و با هر حرکت چشمام رو از درد

میبستم. اینجا کجاست؟ چه اتفاقی برام افتاده؟ یکم فکر کردم. زدم به پشت یه

ماشین و یکم صحبت کردیم و بعدش میخواستیم بریم پیش یه مکانیک که

جلوی دهنم گرفته شد. وای خدا نه امکان نداره. امکان نداره که مرادی از همه چی با خبر بشه. الان عماد نگرانم میشه. وای خدا حالا چیکار کنم. دست و پام رو بسته بودن و نمی تونستم یه تکون کوچیک بخورم. عجب بدبختی گیر افتادم. وای خدایا. گلوم به شدت خشک شده بود و به شدت آب میخواستم تا گلوم از این خشک بودن در بیاد. شروع کردم به داد زدن

-آهای کسی اینجا نیست؟.....نمی شنوید کسی اینجا نیست

یه دفعه صدای باز شدن در اومد و یه خانم که میخورد 40-42 ساله باشه وارد شد.

-چیزی شده دخترم؟ چیزی میخوای؟

به چهره خانمه نگاه کردم چهره مهربون و دلنشینی داشت. به سختی تونستم حرف بزنم

-من....من....تشنمه....یکم میشه بهم آب بدید

لبخند مهربونی بهم زد

-آره دخترم چرا نشه.

به سمت میزی که اون گوشه بود رفت و پارچ آب رو برداشت و لیوان رو پر از آب کرد و به سمتم اومد. دوباره لبخند مهربونی زد و لیوان رو به لب های خشک شدم نزدیک کرد. با کمک همون خانم تا آخرین قطره آب رو خوردم. لیوان رو از لب هام فاصله داد و لبخندی بهم زد

-تشنگیت برطرف شد؟



-بله...ممنون

-خواهش میکنم دخترم

-بیخشید....ساعت چنده؟....اصلا اینجا کجاست؟ من برای چی اینجا؟

خانومه یه صندلی برداشت و اومد روبه رو نشست و دوباره لبخند مهمون لب هاش شد

-دخترم یه دونه یه دونه پیرس جوابت رو میدم. ساعت 5 هستش. تورو....مرادی گروگان گرفته تا بتونه از کشور خارج بشه....چون پلیس ها از ویلای مرادی با خبر شدن و ریختن اونجا و بیشتر آدم هاشو گرفتن. اینجا خونه ی من هستش و تورو آوردن زیر زمین.

-شوهرم....شوهرم الان نگران میشه....منتظرمه

خانومه میخواست حرف بزنه که صدای مرادی اومد که داشت با تلفن صحبت میکرد. همون خانومه سریع از جلوم بلند شد. مرادی وارد شد. به کمی دقت دیدم که گوشی من دست مرادی هستش. اصلا نمی دونستم پشت خط با کسی که حرف میزنه کی هستش. همش تکون میخوردم تا بتونم حداقل دست یا پام رو از شر ای طناب های لعنتی خلاص بکنم. با حرفی که مرادی زد تو جام خشک شدم -به نیرو هات بگو دست از سر من بردارن تا من بتونم راحت از کشور برم.

نمی دونم بعد از این حرف اون طرف خط چی گفتش

-برو به پلیس بگو با این شرط زنت رو آزاد میکنم واگر نه....

با این حرف فهمیدم عماد هستش. نباید مرادی از کشور بره. شروع کردم به داد زدن

-عماد نه....عماد چنین کاری رو نکن

با این حرفم مرادی سریع جلو اومد و توی صورتم سیلی محکمی زد که از پشت گوشی صدای داد عماد رو شنیدم. دهنم پر خون شده بود. خون دهنم رو تف کردم بیرون. بعد از اینکه مرادی با عماد صحبت کرد صورتش رو به سمت یکی از آدم هاش گرفت

-صندلی برام بیارید

یکی از آدم هاش براش صندلی آوردن ولی همون خانومه همون جا با نگرانی ترس نشسته بود و من رو نگاه میکرد. لبخندی بهش زدم و سری براش تگون دادم که یعنی خوبم. لبخند همراه با استرس و نگرانی بهم زد و سری تگون داد. با صدای مرادی سرم رو به سمتش برگردوندم

-مریم برو بیرون

-آخه

صدای داد مرادی باعث شد اکو بشه

-گفتم گورت رو گم کن برو بگو چشم

همون خانومه که فهمیدم اسمش مریم هستش سری تگون داد و با چهره نگران از زیر زمین بیرون رفت.

-چقدر شبیه ماه بانو هستی

-خفه شو...اسم مادرم رو به اون دهن کثیف نیا

با سر به یکی از آدم هاش اشاره کرد. یکی از آدم هاش به سمتم اومد و مشت محکمی به صورتم زد. احساس کردم فکم خورد شد اینقدر که مشت محکمی زده بود. خون توی دهنم رو بیرون انداختم و صورتم رو به سمت مرادی گرفتم

-اینو زدم به خاطر اینکه بدونی چجوری باید با بزرگتر حرف بزنی. خب خب...رها....اسمت هم مثل چهرت قشنگه. خب برای چی اینکار رو کردی؟

-کدوم کار؟

-به پلیس همه چیو گزارش دادی؟

پوزخندی زدم

-بالاخره دیر یا زود لو میرفتی احتیاجی نبود من حرف بزنم.

دوباره مرادی سری تکون داد و همون آدم اومد و مشتی به شکمم زد که از دردش نفسم رفت.

-ببین دختر جون بیا یه قرار یا یه معامله ای کنیم؟ تو با به بابات و رفیقات بگو بزارن من از کشور خارج بشم بعدش تو هم آزادی. اونجور برای هر دو طرف سود داره تو آزاد میشی و منم از کشور خارج میشم. نظرت؟

-نه

مرادی سرش رو بالا پایین کرد و نوچی کرد

-بسیار خب.....حالا یجوری باهم به توافق میرسیم...مهمون ویژه داریم

دستی به یکی از اون آدم های گندش تکون داد . بعد از دو دقیقه دختر و پسری با دست و پای بسته و بیهوش وارد شدن. اون دونفری که اون دوتا آدم رو آورده بودن دست و پاشون رو به صندلی بستن و از در خارج شدن. به چهره هاشون نگاهی کردم این....اینکه آریاست....اون دختر هم فکر کنم آرزو هستش. مرادی بلند شد و سطل آبی رو برداشت و به سمت آریا رفت. یه دفعه کل آب رو ریخت روی صورت آریا که آریا با ترس چشماش رو باز کرد و هین بلندی کشید. سطل دیگری برداشت و روی دختر ریخت که دختر از ترس هین بلندی کشید. مرادی روی صندلی که روبه روی ما بود نشست. آریا تا منو دید زمزمه وار اسمم رو تکرار کرد. سرم رو به سمتش برگردوندم. به چهرش نگاه کردم واقعا چقدر شبیه آریا هستم. با صدای مرادی از آریا نگاهم رو گرفتم و به مرادی نگاه کردم

-خب خب....میبینی رها خواهر و برادرت اینجا هستن فقط دوتای دیگشون نیستن که بیخیالشون میشیم مهم نیستن. جعمتون هم جعمه.

صدای آریا اومد

-اینجا چه خبره؟ رها....رها رو برای چی آوردی اینجا؟ چرا دست و پای مارو بستن؟

-بزودی همه چیو میفهمید

سرش رو به سمتم گرفتم

-خب رها....به بابات الان زنگ میزنم میگی بزارن من از کشور خارج بشم

-نه....نمی گم

-باشه خودت خواستی

از روی صندلی بلند شد و پیش دوتا از آدم هاش رفت و چیزی بهشون گفت و رفت. یکی از آدم هاش با دوربین اومد و روی پایه میزون کرد و بعدش به اون یکی آدم اشاره کرد که همون مرده به طرفم اومد و مشتی به صورتم زد. صدای داد آریا و آرزو باهم بلند شد. ولی اون مرد بی توجه به صداهاشون به سرو صورتم میکوبید. خون از سرو صورتم میومد و اون مرد شروع کرد به گفتن حرف های زشت. نمی دونم بعد از چند ساعت یا چند دقیقه دست از زدن کشید. دستاش پر از خون بود و سرو صورتم پر از خون بود. آرزو بلند بلند گریه میکرد و آریا با چشم های اشکی منو نگاه میکرد. اصلا نمیتونستم سرم رو بالا نگه دارم. بعد از اینکه مرد دستاش رو پاک کرد با اون یکی مردی که دستش دوربین بود بیرون رفتن. حدود 2 دقیقه بعد دوباره در باز شد و مریم وارد شد و به سمتم اومد. با چهره نگران نگاهم میکرد. دستی به صورتم زد که صورتم رو عقب کشیدم و از دردش چشمام رو بستم

-الهی دستشون بشکنه ببین چه بلایی سرش آوردن وایسا باید زخمه رو پانسمان کنم

سریع بلند شد از اتاق خارج شد. آرزو آروم هق هق میکرد. سرم رو به سمت آریا و آرزو بگردوندم. جفتشون داشتن با چشم های خیس نگاهم میکردن. لبخندی بهشون زدم. آریا از چشماش اشک ریخت

-آبجی....خوبی؟

لبخندی به آجی گفتنش زدم

-خو...بم...دا..دا..شی

به آرزو نگاه کردم تونستم با سختی باهاشون صحبت کنم.

-هم..یشه..دو...ست...دا...شتم...یه...خوا...هر...دا...شته..با..شم..خ..دا..هم..

بهم..خوا..هر..داد..هم..یه...دو...نه...دی..که...دا...دا...ش..دا..د

سرفه ای کردم که باعث شده بود از دهنم خون بیرون بیاد و تمام خون های دهنم روی لباسام ریخته بشه. تیشرت سفیدم پر از خون شده بود. آرزو چشماش رو بست و اشکی از چشماش رفت. آریا ولی با بغض بهم نگاه میکرد. بعد از دو دقیقه مریم داخل شد و به سمتم اومد و جعبه کمک های اولیه رو باز کرد. پنبه ای برداشت و روش آب ریخت و به سمتم اومد. یواش یواش شروع کرد به پاک کردن خون های صورتم. در حین پاک کردن صورتم همش میگفت دستشون بشکنه یا خدا مرادی رو لعنت کنه. بعد از اینکه خون های صورتم رو پاک کرد روی پنبه بتادین ریخت و به گوشه لبم زد. از سوزشش آخی زیر لب گفتم.

-ببخشید دخترم میدونم میسوزه ولی یکم طاقت بیار

سری تکون دادم. و پنبه رو روی زخمم گذاشت چهرم در هم شد و از سوزش و درد ناله ای کردم. صدای آریا بلند شد

-مریم جون چیشده رها؟ آسیب جدی دیده؟

مریم جون بعد از اینکه معاینم کرد نفس آسوده ای کشید

-زخم اینا که جزئی هستش ولی نمی دونم دندش شکسته یا نه؟ رها جان بدنت داغ نیست؟

-نه...داغ...نی...ست...مگ...ه شم...ا دکت...رید؟

لبخند مادرانه ای بهم زد و صندلی ای برداشت و اومد روبه روی ما نشست.

-پس چی فکر کردی. دکترم. متخصص داخلی هستم. رها جان...دخترم...تروخدا مراقب خودت باش این مرادی هیچی سرش نمی شه بزار بره. فکر نکنی من نگران مرادی ام من آرزومه از پشت میله های زندون بینمش ولی من نگران شما سه تا هستم که بلایی سرتون نیاره. الان...الان...فیلم کتک زدنت رو برای پدرت و همسرت فرستاده...

خدای من الان مامان و بابا چه حالین. خدایا خانوادم و همسرم رو به تو سپردم خودت حافظ و نگهبانشون باش و مراقب خواهر و برادرم باش از مرگ خودم ترسی ندارم فقط الان نگرانی که دارم اینه که بلایی سر پدر و مادر و برادرم و خواهر و همسرم نیاد. با صدای مریم از فکر خیال بیرون اومدم و با حرفش باعث شد تعجب کنم.

-واقعا هم چقدر شبیه مادرت هستی. همونقدر زیبا و چشم گیر. به آریا رفتی و روهم برادرت به آرزو رفته ولی هیچکدومتون به رضا نرفتید.

این....این برادرام رو از کجا میشناسه. فکرم رو با سختی به زبون اوردم.

-شم...از...کج...ا...میشناس...ید...خانوا...دم...رو

بعد از حرفم تمام روی لباسم خون بالا اوردم که آریا و آرزو با نگرانی اسمم رو صدا کردن. مریم سریع جلو اومد خون هارو پاک کرد و به کمک مریم دهنم رو شستم تا مزه خون از بین بره. دوباره مریم سر جای خودش نشست.

-حوصله دارید داستان بشنوید.

سه تامون بهم نگاه کردیم و سری تگون دادیم. مریم به یه نقطه ای خیره شد و آهی از ته دلش کشید و شروع کرد به صحبت کردن.

-منو ماه بانو توی هنرستان باهم دیگه آشنا شدیم. ماه بانو یکی از بهترین دوست هایی بود که داشتم و زیباییش رو دیگه نگم هر کی نگاهش میکرد چند دقیقه محوش میشد. سال آخر هنرستان بود یه روز وقتی داشتیم خونه ماه بانو میرفتیم توی کوچشون 3 تا پسر که میخورد 19-20 سالشون باشه اونجا وایستاده بودن. وقتی که وارد کوچه شدیم دوتا از پسر ها داشتن ماه بانو رو نگاه میکردن و ماه بانو با جدیت از جلوشون رد شد. یکی از اون پسر ها بدجور چشمم رو گرفته بود. نمی دونم چی بگم انگار من عاشق اون پسر مو بور شدم. قبلا اصلا به این اعتقاد نداشتم که بعضی از آدم ها توی یک نگاه عاشق هم میشن این حرف برای من خنده دار بود تا اینکه خودمم دچارش شدم توی یک نگاه عاشق پسر مو بور کوچه ماه بانو اینا شدم. ولی اون پسر اصلا به من نگاه نمی کرد و فقط ماه بانو رو نگاه میکرد. وقتی که خونه ماه بانو رفتیم بهش گفتم. ماه بانو اول تعجب کرده بود بعد لبخندی زد و اونم اعتراف کرد که از یکی به اسم علی خوشش اومده. همون پسره چشم و ابرو مشکی. خیالم راحت شد که از اون پسره خوشش نیومده و از رفیقش خوشش اومده. از ماه بانو اسمش رو پرسیدم که گفت اسمش محمد هستش. از اون روز به بعد خودم رو با محمد تصور میکردم تا اینکه یه روز ماه بانو وقتی اومد



مدرسه گفت که مادر علی زنگ زده و خاستگاری کردن. خیلی خوشحال بودیم. از چیزی که فکر میکردم جلو رفت مراسم عقد و عروسی و....بعد از 4 ماه رفتن سر خونه زندگیشون. با خودم فکر میکردم که محمد هم از من خوشش میاد و میاد خاستگاری و میریم سر خونه و زندگیمون کار هر روزم این بود بعد از دانشگاه به بهانه سر زدن به پدر و مادر ماه بانو ببینم محمد هم هست یا نه. هر روز همون جا بود ولی با ناراحتی به خونه ماه بانو نگاه میکرد. محمد نسبت به علی و خشایار پولدار تر بود. روزی از همون روزا وقتی که داشتم میرفتم پیش مادر و پدر ماه بانو محمد جلوم رو گرفت و گفت که ازم خوشش اومده میخواد بیاد خاستگاریم. اون روزا من رو ابرا انگار راه میرفتم ولی قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم باید فکر کنم. وقتی که رسیدم خونه سریع به ماه بانو زنگ زدم و گفتم که محمد ازم خاستگاری کرده. ماه بانو خیلی خوشحال شد و آرزوی خوشبختی برام کرد ولی گفتش نمی دونم میتونم پیام یا نه چون ماه بانو و علی رفتن شمال زندگی کنن. ولی بهم قول داد که حتما سر مراسم عروسیم بیاد. بعد از یک هفته محمد اومد خاستگاریم و گفت که باید بریم خارج از کشور باید بریم فرانسه. مراسم عروسی و عقد یکی شد. محمد گفت تا 1 سال ایران هستیم تا کاراش رو انجام بده تا بریم فرانسه برای همیشه. با خودم فکر میکردم خوشبختترین زن دنیام ولی همون شب عروسی وقتی که پام رو توی خونه گذاشتم محمد همه حقیقت رو گفت. گفت که میخواستم تلافی ماه بانو رو سر تو در بیارم. باید از هم جدا بخوابیم و...خلاصه اونشب فهمیدم با پای خودم اومدم وسط جهنم. محمد اونشب میگفت تلافی این کار ماه بانو و علی رو سرشون میاره. تهدیدم کرد اگر به ماه بانو از رابطون بگم بلایی سر پدر و مادرم میاره. بعضی از شب ها ساعت 3 میمومد بعضی وقتا اصلا نمی یومد. یه شب وقتی که وارد خونه شد مست بود و

حالی‌ش نبود چیکار می‌خواد بکنه. اومشب هر کاری می‌کردم که به سمتم نیاد به سمتم می‌ومد و اسم ماه بانو رو همش می‌گفت. خیلی بده شوهرت زن خودش فکر کنه زن دیگه ای هستش اون شب با بیرحمی تمام با هم رابطه داشتیم و من فکر می‌کردم مثل زوج‌های دیگه عاشقانه وارد رابطه میشیم ولی اونشب محمد با بیرحمی تمام به روحم ت\*اوز کرد. یه چند روز بعدش دیدم حالت تهوع دارم و وقتی رفتم دکتر آزمایش برام نوشتن و گفتن مسموم شدم و.....

به این قسمت رسید مریم سرش رو انداخت پایین و زد زیر گریه

-دکتر گفتن که هیچ وقت بچه دار نمی‌شیم مشکل از من نبود مشکل از محمد بود. همش به محمد می‌گفتم که بره درمان کنه تا بچه دار بشیم ولی محمد پشت گوش مینداخت و می‌گفت بچه برای چی می‌خوای یه نون خور اضافه بیاری تو خودت رو نمی‌تونی جمع کنی بعدش بچه هم می‌خوای. از اون روز 3 سال گذشت و یه روز وقتی به ماه بانو زنگ زدم گفت که 5 ماهه باردار هستش و الان خودش متوجه شده. خیلی خوشحال شدم برای ماه بانو ولی وقتی محمد فهمید تمام وسایل‌های خونه رو شکوند و از خونه رفت بیرون. از اون شب به فکرم زد که برم رشته پزشکی و بعد از چند سال از محمد جدا میشم و با خانودام میرم یه جای دور شاید خارج کشور بریم. با پارتی بازی تونستم رستم رو عوض کنم و برم پزشکی. اون روزها با زحمت و تلاش زیاد درسم رو خوندم و تونستم در عرض 4 سال متخصص داخلی بشم. حق طلاق با خودم بود. یه روز رفتم دبی و اونجا برای خودم خونه خریدم. محمد یه خوبی داشت چیزی ازم نمی‌پرسید و هر وقت پول می‌خواستم میریخت زیر دست و پام. توی کشور دبی خونه گرفتم و مطبی هم برای خودم زدم. یه روز بدون اینکه به محمد بگم ایران اومدم و پدر و مادرم رو از

کشور خارج کردم و دبی فرستادمشون. خونه و اثاثیه پدر و مادرم رو فروختم و پولش رو دادم به پدر و مادرم. وقتی که به ماه بانو زنگ زدم همه چیو بهش گفتم و از کار هایی که کردم استقبال کرد و بهم گفت که دوباره باردار هستش ولی اینسری دوقلو هستش. یکی دختر و یکی پسر بعد از حرف ماه بانو اشک از چشمم رفت سریع با ماه بانو حرف زدم و قطع کردم. اونجور آدمی نبودم که بگم حسودم و حسرت زندگی خیلی هارو میخورم ولی اون موقع حسرت زندگی ماه بانو رو خوردم که با عشق و علاقه زندگی کردن و الان صاحب 3 تا فرزند شدن. بگذریم... به سمت خونه مون رفتم و وقتی وارد خونه شدم و به سمت اتاق خوابمون رفتم دنیا رو سرم آوار شد. محمد با یک زن دیگه توی اتاق خوابمون بود. محمد وقتی منو دید اصلا نه تعجب کرد نه چیزی خیلی ریلکس اومد و منو از اتاق بیرون انداخت و در اتاق رو بست. از خونه خارج شدم و به سمت هتلی رفتم. حدود یه هفته توی هتل موندم تا اینکه محمد پیدام کرد و اومد هتل. با تهدید من رو برد خونش. وقتی که وارد خونه شدم با محمد دعوای حسابی کردم جوری که محمد شروع کرد به کتک زدنم و دست راستم رو شکوند. توی خونه زندونیم کرد. گوشیم و تلفن خونه رو ورداشت از جلوی دستم تا نتونم به کسی زنگ بزنم. حدود 2-3 سال من رو توی خونه زندونی کرده بود. یه روز محمد با دو تا بچه 3 ساله اومد خونه. وقتی هم ازش پرسیدم گفت که اینارو سر راه گذاشتن. لبخندی بهش زدم. ولی اصرار های محمد برای اینکه زودتر فرانسه بریم رو نمی فهمیدم. اون دوتا بچه رو مثل بچه های خودم بزرگشون کردم. خیلی به محمد مشکوک شده بودم و هر وقت از میپرسیدم بچه ها رو از کجا آوردی یه دعوای حسابی راه مینداخت. شکم روزی به یقین تبدیل که وقتی فرانسه رفتیم محمد وقتی داشت با تلفن با یکی صحبت میکرد فهمیدم بچه های ماه بانو هستش و

محمد دزدیده. وقتی متوجه شد من از قضیه خبر دارم و میخوام به ماه بانو بگم من رو برد دوباره یه جایی زندونی کرد و یکی از آدم هاش شروع کرد به زدن من تا جایی که باعث شده بود طحالم خون ریزی کرده بود و بدون بیهوشی و سر کننده توی همون جایی که زندونیم کردن جراحی کردن. از ماه بانو خبر هایی داشتم که افسردگی گرفته ولی محمد نمی زاشت تا من حرفی بزنم. آریا و آرزو بزرگ شدن و 22 ساله شدن دلم میخواست این راز رو بهشون بگم ولی هر وقت میخواستم بگم نمی شد. فهمیدم که محمد رفته تو کار قاچاق و دیگه رها خودت بیشتر از من میدونی. فهمیدم ماه بانو دوباره باردار شده بود و دوقلو بودن و اینسری هم یدونه دختر و یدونه پسر بودش. به آریا و آرزو گفتم که چنین کاری رو پدرتون میکنه ولی رها به خدا وندی خدا آریا و آرزو اصلا با محمد همکاری نمی کردن. دیگه از ماه بانو خبر نداشتم و از محمد جدا شدم و رفتم دبی پیش مادرم و پدرم 2 سال قبلش فوت کرد. از خانوادت هیچ خبری نداشتم تا اینکه گفتن تو و همسرت برای عملیات وارد گروه محمد شدید وقتی آریا عکست رو آورد و دیدمت باورم نمی شد. کپی آریا بودی. و عکسی از روهام دیدم و متوجه شدم روهام هم به آرزو رفته. اینا تمام حقیقت هایی بود که باید میدونستی. مادر و پدرت آریا و آرزو رو ول نکرده بودن محمد اونارو دزدیده بود و همش به بچه ها میگفت که اونا رو ولشون کردن.

بعد از حرفی که مریم زد اصلا نمی دونستم چه واکنشی رو نشون بدم به آریا و آرزو نگاه کردم آرزو یواش شروع کرد به هق هق کردن ولی آریا همین جوری فقط به مریم نگاه میکرد. همونجور توی سکوت نشسته بودیم که مریم از زیر زمین بیرون رفت. به پنجره کوچیک زیر زمین نگاه کردم شب شده بود. همون جور که به

بیرون نگاه میکردم روی صندلی خوابم برد. این از اولین شب گروگان گیریم. خدا بقیش رو به خیر کنه.

# عماد:

بعد از تماس مرادی یواش بلند شدم و به سمت اتاقمون رفتم. وقتی که وارد اتاق شدم یاد چند ساعت پیش افتادم که رها داشت آماده میشد. به سمت میز آرایش رفتم و ادکلن رها رو برداشتم و بو کردم. رها همین بو رو میداد. آخ رها چیکار کردی با من. گفتم اگر عملیات به خوبی و خوشی تموم شد از احساساتم بهش بگم. بهش بگم چقدر دوشش دارم بگم که بدون اون نمی تونم زندگی کنم. این حس مال الان نیست مال چند سال هستش. رها واقعا بی نظیره. وقتی که اون موقع نتونستم خنوشون رو پیدا کنم به هر جایی که فکرم میرسید رفتم ولی هیچ چیزی دستگیرم نشد تا اینکه وقتی تو اداره دیدمش اصلا باورم نمی شد. خدایا رها رو به خودت سپردم خودت مراقبش باش. بلند شدم و آروم لباس های موتور سواریم رو پوشیدم. سویچ موتور رو برداشتم و از خونه خارج شدم. وقتی که از پارکینگ خارج شدم برای احتیاط یه سر دور زدم تا نتونن پیدام کنن. بعد از 1 ساعت دور زدن توی یه کوچه پیچیدم و از مسیر دیگه رفتم. راهم رو به سمت خونه عمو علی کج کردم. بعد از 40 دقیقه جلوی در خنوشون رسیدم. در پارکینگشون یه دفعه باز شد و سریع با موتور وارد شدم. با کلاه وارد آسانسور شدم و وقتی به طبقه 4 رسیدم کلاه رو در اوردم. از آسانسور خارج شدم و پشت در خنوشون ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و زنگ خنوشون رو زدم. بعد از 2 دقیقه در خونه باز شد و روهام در چهار چوب در ظاهر شد. وقتی که من رو دید تعجب کرد و به اطرافم نگاه میکرد انگار دنبال رها میگشت.

-میتونم داخل بیام

روهام وقتی از حالت تعجب دراومد تند تند سری تگون داد

-آره آره بیا تو. راستی سلام

-سلام

روهام کنار رفت و تونستم وارد خونه بشم. وقتی که وارد پذیرایی شدم آقا رضا هم با خانوادش اومده بود. وقتی من رو دیدن همشون تعجب کرده بودن. مادر رها وقتی از آشپزخونه خارج شد با تعجب نگاهم کرد بعد با نگرانی بهم چشم دوخت. سرم رو انداختم پایین و با صدای خیلی آروم سلام کردم که همه از شوک بیرون اومدن و جواب سلامم رو دادن ولی متوجه میشدم که دنبال رها هستن فکر میکردن با رها اومدم. مادر رها با چهره نگران کنارم روی مبل نشست.

-پسرم رها کجاست؟ مگه نیومده؟ حتما با روهام یه ساعت داره جلوی در حرف میزنه صد دفعه بهش گفتم این بچه وقتی از جایی میاد به حرف نگیرش بزار بیاد داخل. روهام.....روهام بزار رها بیاد بعدش حرف بز...

وسط حرف های مادر رها پریدم و با لحن بغض داری شروع کردم به حرف زدن  
-رها نیست

مادر رها بهم نگاه کرد. توی چشماش نگرانی و ترس و استرس بود و با چشماش ازم میخواست اون چیزی رو نگم که شده. به هر جون کندی بود حرف زدم  
-رها رو.....رها رو مرادی گروگان گرفته



یه دفعه خودم زدم زیر گریه. رضا به زن و بچش اشاره کرد که برن توی اتاق. مادر رها و روهام و عمو علی توی شوک حرفام بودن. مادر رها وقتی به خودش اومد شروع کرد به گریه کردن و به سر خودش زدن. روهام با بغض داشت نگاهم میکرد و با چشماش ازم میخواست بهش بگم دروغ میگم و شوخی کردم ولی افسوس که واقعیت داشت. عمو علی برای مادر رها آبی آورد و به کمک عروسش آرام بخشی بهش دادن و بردن توی اتاق تا بخوابه. فضای خونه فضای خوبی نبود و احساس خفگی میکردم. میخوام بلند شم که از واتس آپ از یه شماره ناشناس پیامی اومد. پیام رو باز کردم. یه ویدیو بود وقتی ویدیو رو دیدم واقعا احساس کردم دنیا روی سرم ریخت. پاهام دیگه قدرت ایستادن نداشت همون جا روی زمین افتادم و نگاهم رو از صفحه موبایلم نمی گرفتم. رضا و روهام و پدرش به سمت اومدن و دیدن که من اصلا حرف نمی زنم روهام گوشی از دستم گرفت و فیلم رو دوباره روی پلی کرد. وقتی روهام فیلم رو دید خشک شد همون جا وقتی عمو علی و رضا گوشی رو از دستش گرفتن با تعجب داشتن نگاهش میکردن. روهام به سمت میز ناهار خوری رفت و تمام وسایلش رو شکوند. اصلا نمی تونستم تکون بخورم و برم جلوش رو بگیرم. تمام صحنه های زدن رها لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت. روهام شروع کرد به عربده کشیدن که مادر رها و عروسش از اتاق خارج شدن و با دیدن وسایل های شکسته به روهام نگاه میکردن. رضا به طرف روهام رفت ولی هیچکس نمی تونست کنترلش کنه. شروع کرد به داد زدن

-چقدر من بهتون گفتم حاج بابا هان. چقدر بهتون گفتم نزار رها بره. به این ماموریت کوفتی حس خوبی ندارم. مگه به پات نیوفتادم مگه گریه نکردم مگه نگفتم نزار بره خودش دلش به این ماموریت راضی نیست. چقدر مامان گفت علی

نزار بره چی بهمون گفتی گفتی رها باید بره و دیگه حرفی نباشه لوشش نکنید. مگه بعد از اینکه عقد کرد شبش مگه نیومدم بهت نگفتم بابا بیخیال شو رها رو برگردون و یکی دیگه جاش بزار. گفتی آبروم میره. شما فقط به فکر آبروتون هستید بچه ها به درک خودم و کارم مهم هستم.

به سمت یکی از گلدون ها رفت و محکم به دیوار زد و با صدای بدی شکست. عرووشون و مادر رها از ترس دستشون رو روی گوششون گذاشتن و هینی کشیدن. رضا داشت به سمتش میرفت که روهام تیکه از گلدون شکسته رو برداشت و روی رگ دستش گذاشت

-رضا بیایی جلو به ولای علی رگم رو میزنم. به جون رها میزنم و کارم رو یه سره میکنم.

رضا سر جاش وایستاد و دستش رو بالا آورد

-داداش آرام باش. خریت نکن اونو بنداز زمین...خواهش میکنم

روهام با چشم های خیس به عمو علی نگاه کرد

-به ولای علی حاج بابا اگر فقط برای رها اتفاقی بیوفته به غیر از داغ رها داغ خودم رو روی دلتون میزارم. فقط برو دعا کن..... دعا کن که برای رها اتفاقی نیوفته واگر نه به غیر از رها دیگه منم نمی بینید.

به سمت اتاقش رفت و در و محکم بست مادر رها همون جا نشست و شروع کرد به گریه کردن. حال هیچ کدوممون قابل توصیف نبود. رضا وقتی دید اصلا حال ندارم به کمک رضا بلند شدم و به سمت اتاق رها رفتم. وقتی که در اتاق رها رو باز



کردم با دیدن عکس های من و رها که به دیوار نصب شده بود تعجب کردم. وقتی رضا تعجبم رو دید آهی از ته دلش کشید

-تمام این عکس هارو از طریق ایمیل برای روهام میفرستاد و میگفت ظاهر کنه و قاب کنه و به دیوار اتاق بزنه.

سرش رو پایین انداخت و کمکم کرد روی تخت رها دراز بکشم. رضا بیرون رفت و بعد از چند دقیقه عمو علی با یه قرص و یه لیوان آب وارد اتاق شد میخواستم بلند شم که عمو دستش رو به سمت شونم آورد و نگهم داشت تا بلند نشم. دوباره دراز کشیدم. عمو علی لیوان آب و قرصی رو به سمتم گرفت. به عمو علی نگاهی کردم سرش رو پایین انداخت و صدای گرفتش اومد

-آرامبخشه بخور یکم بخواب.

-رها....رها چیشد؟

اشکی از چشم عمو علی ریخت.

-به تیمور گفتم. گفتش بزار ببین میتونن از طریق ماشین یا تلفن همراهش پیداش کنن یا نه.

دوباره لیوان آب و قرصی رو به سمتم گرفت

-بخور اینارو...این یه دستوره

مجبوری قرص رو خوردم و روی تخت خوابیدم. عمو علی از اتاق خارج شد و در اتاق رو بست. متکای رها رو بغل گفتم و با عطش فراوان بوش میکردم. همون

جوری که داشتم بو میکردم یواش یواش چشمام رو هم افتاد و به عالم بی خبری رفتم.

#رها:

نمی دونم چند روز هستش که اینجا گروگان هستیم. هر روز خدا از صبح تا شب هیچی به هیچی نمیشد می یومدن و ضربه های بی رحمانه به بدنم وارد میشدن و نفس کشیدنو از یادم برده بودن... یک ضربه... دو ضربه... سه ضربه... ده ضربه... بیست ضربه... بعدش ولم میکردن. دیگه فولاده آب دیده شده بودم. صدا هاشون تو سرم بود ... چه چیز هایی رو گزارش دادی؟ نقشتون چی بوده؟ پلیس چی تو فکرشه؟ حرف بزن لعنتی حرف بزن... و ضربه های بی امانه شلاق به بدنم. اگر آریا و آرزو زیاد حرف میزدن سیلی بهشون میزدن. دیروز منو از صندلی بلند کردن و طنابی به سقف بستن. دستای منو بالا گرفتن و دور طناب بستن. زیرپام خالی بود و شلاق به تنم و پام میزدن. از درد زیاد بیهوش میشدم که آب جوش روی من میرختن و از درد زیاد با صدای بلند خدارو صدا میکردم. تو این چند روز مرادی هر کاری میکردن تا من بگم بزارن از کشو خارج بشه ولی با هر نه ای که میگفتم شب تا صبح یا صبح تا شب منو کتک میزدن اون موقع فقط آرزوی مرگ میکردم. بعضی وقتا جوری بود که تا 4-5 روز غذا نمی دادن به سه تامون. خیلی وضعیت افتضاحی بود. فقط دعا میکردم که زودتر پیدامون کنن و آریا و آرزو رو نجات بدن. به شدت تن و پاهام میسوختن ولی بازم تحمل کردم.. باید تحمل کنم... عناد میاد... بابا میاد... انتقام منو میگیره... انتقام تمام دختر هایی که بی چارشون کردن رو هم میگیره... اینقدر که دستام رو سفت به طناب بسته بودن که خون به دستام نمی رسید و باعث شده بود دستام درد بگیره. همین جوری داشتم

فکر میکردم که صدای در اومد. این یعنی باید منتظره ضربه های بیشتری باشم....  
باید منتظر چیزای بدی باشم...باید منتظر عذاب باشم....سرم رو بالا اوردم تا چهره  
شکنجه گره جدیدمو ببینم. آریا و آرزو یواش یواش چشماشون رو باز کردن. مرادی  
از در وارد شد. سریع یکی از آدم هاش صندلی گذاشت و بیرون رفتو در رو بست.

-میبینم که رها داری جون میدی

پوزخند بی جونی بهش زدم

-تا تو رو کفن پوش نکنم خودم اون دنیا نمی رم

-آرزو بر جوانان عیب نیست.

تلفنش رو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت و روی بلندگو گذاشت. بعد از  
چند دقیقه صدای زنی پیچید که چشمام اندازه نلبکی شد. این...این صدای گرفته  
مامان بود

-بفرمایید

مرادی لبخندی زد و شروع کرد به صحبت کردن

-سلام خوبی؟

-سلام. ببخشید شما ؟

-نشاختی منو.....منم محمد رفیق سابق علی

چند دقیقه ای مامان صحبت نکرد انگار باورش نمی شد کسی که پشت خط  
باهاش صحبت میکنه مرادی باشه. بعد از چند دقیقه صدای مامان اومد

-م..رادی

-درست حدس زدی چه خبرا زندگی بر وفق مراده؟

-دخترم کجاست؟

-باید بگی دخترام و پسرم کجاست

-منظورت چیه؟

-منظورم خیلی واضحه دخترات آرزو و رها و پسرت آریا پیشم هستن

چند دقیقه سکوت شد و بعد از یک دقیقه صدا های زیادی پشت خط اومد فکر کنم حال مامان بد شد. چشمام پر از اشک شد چشمام رو بستم و اشک از چشمام ریخت. خدایا خانوادم رو سپردم بهت. چشمام رو باز کردم و آریا و آرزو رو دیدم که آرام داشتن گریه میکردن. همین جوری داشتم بهشون نگاه میکردم که صدای مرادی اومد و باعث شد چشم ازشون بگیرم و با علامت سؤال نگاهش کنم.

-دلت میخواد رها قضیه خواهر و برادرت رو قبل از مردنت بدونی؟

سری تکون دادم

-آره

مرادی از روی صندلی بلند شد و پشت پنجره ای که اونجا بود رفت و دستاش رو از پشت روی کمرش گذاشت.

-مدتی بود از دختری که تو کوچمون بود خوشم اومده بود. از خانوم بودنش از سر سنگین بودنش. خلاصه بهت بگم به دختر علاقمند شده بودم. اون موقع من با

علی و خشایار دوست بودیم از دوست هم فراتر مثل سه تا برادر بودیم. خشایار از یکی خوشش میومد ولی بهش نمی دادن چون کار نداشت و درسش هم نصفه بود و سربازی نرفته بود. اون موقع خشایار مشغول درس خواندن بود. بیشتر از خشایار با علی راحت بودم. یه روز دلم رو زدم به دریا و به علی گفتم همه چیو. دیدم هر کلمه ای که از دهنم خارج میشه علی گرفته تر میشه. علی با عجله خدافظی کرد اون روز و رفت خونه. چند روز به تلفن های من جواب نمی داد و توی کوچه نمی یومد. یه روز خیلی دلشوره داشتم. به مادرم گفتم که زنگ بزنم به خانواده همون دختر و قرار خاستگاری بزارن. همون روز خشایار اومد پیشم و گفت که یه مدت باید برای کارای باباش بره دبی. خشایار رفت ولی یک هفته از علی خبری نبود تلفن هارو جواب نمی داد و هر وقت جلوی در خونشون میرفتم مادرش یا پدرش میگفت علی نیستش و بیرون رفته. تا اینکه مادرم زنگ زد و مادر دختر گفت که دخترش یه هفته ست با کس دیگه ای نامزد کرده و وقتی مادرم پرسید با کی گفت با علی. اون روز من خوردم شدم. فهمیدم دلشورم و غیبت علی بی مورد نبوده. تصمیم گرفتم هر جور شده از علی انتقام چین کاری که کرد رو بگیرم حتی شده سیاه پوشش کنم این انتقام رو بگیرم. چند سال ازشون خبری نداشتم. تا اینکه یه روز مریم گفت که ماه بانو توی شمال زندگی میکنن گفتم هر جور بشه باید یه کاری بکنم که اینا از هم جدا بشن و بعدش من برم باهاش ازدواج کنم. همه کارام برعکس شد عشقشون از قبل هم بیشتر شده بود و هیچ چیز نمی تونسست بین اونارو بهم بزنه. تا اینکه از دهن مریم پرید که بچه دار شدن. کل وسایل خونه رو شکوندم و از خونه بیرون رفتم. اون موقع مریم میگفت بیا بچه دار شیم ولی مشکل از من بود و هر سری مریم این موضوع رو باز میکرد باهاش دعوا میکردم تا از سرش بیوفته. بعد از 6 سال متوجه شدم که دوباره ماه

بانو باردار هستش و این سری دو قلو هستش یدونه دختر یدونه پسر. تو این 6 سال فقط به فکر انتقام بودم. تا اینکه بچه ها به دنیا اومدن و 3 ساله شدن. یه دفعه به فکرم زد که بچه ها بدزدم و پیرهن خونی براشون بفرستم در صورتی که پیش خودم باشن و با این کارم از جفتشون انتقام میگیرم. 4 نفر رو گذاشتم جلوی در خورش تا هر وقت بیرون اومدن کار رو انجام بدن. یه روز وقتی ماه بانو با آرزو و آریا بیرون اومد کار رو انجام دادن. بچه ها رو دزدیدن و با چوب هم به سر ماه بانو زدند که تا چند روز بیهوش بود احتمال اینکه اون موقع ضربه مغزی شده باشه زیاد بود. بگذریم بچه ها رو دزدیدم و همون کاری که میخواستم کردم. لباساشون رو در اوردم و خونی کردم و فرستادم براش. سال ها میگذشت و بچه ها بزرگتر شدن به جفتشون گفتم که پدر و مادرت شمارو نخواستن و من سرپرستیشون رو برعهده گرفتم. تا اینکه بعد از چند سال بهم خبر رسید که علی دوباره بچه دار شده و بازم هم دو قلو یدونه پسر یه دونه دختر به اسم رها و روهام. خلاصه دوباره آمارتون رو در اوردم و فهمیدم رها به کسی به اسم حامد علاقه مند هستش. با هودم عهد کرده بودم یه روز خوش تو زندگیتون نداشته باشید. یه روز وقتی تعقیبتون کردم خورش رو پیدا کردم. از دانشگاه هم یکم آمار گرفتم و فهمیدم عاشق اینه که خارج از کشور با امکانات عالی زندگی کنه. یه روز جلوش رو گرفتم و یه سری حرفا بهش زدم که سریع باور کرد و اوکی رو داد. بلیط های هواپیمایی الکی درست کردم. مطمئن بودم قبل از رفتنش میری ببینیش. به بچه ها سپردم کارش رو تموم کنن. وقتی که حموم بود کارش رو یه سره کردن. متوجه شدم بعد از مرگ حامد دچار افسردگی شدید شدی ولی اصلا برام مهم نبود همون جور که مهم ترین آدم زندگیم رو ازم گرفتید منم مهم ترین آدم زندگیت رو گرفتم. فهمیدم که در به در دنبال قاتل حامد هستی و رفتی توی حرفه علی. چند تا عملیات رو به

خوبی انجام دادی. خلاصه همه آمارت رو در اوردم و متوجه شدم ماموریت گرفتی که با اون پسره چی بود اسمش؟.....آهان عماد بیاد کلا باند منو از بین ببری. زیاد به آریا درباره کارام نمی گفتم چون شک داشتم از کجا معلوم بره پیش علی و وقتی واقعیت رو به آریا بگه آریا هم تمام کار های منو بگه و توی دردسر بیوفتم. خلاصه وقتی اومدید وارد شدید و چهرت رو دیدم اصلا نمی تونستم چشم ازت بردارم. اون شب به قول خودت میخواستی زرنگ بازی دربیاری و تمام ایمیل ها و تمام اسناد و مدارک رو برای خودت فرستادی ولی یادت رفته بود وقتی ایمیلی رو پاک میکنی باید از اون قسمت فایل های پاک شده هم پاک کنی. منم متوجه شدم اول میخواستم شوهرت رو گروگان بگیرم ولی خودت با پای خودت وارد بازی ما شدی.

با تمام حرف هایی که زده بود سه نفریمون با تعجب داشتیم بهم نگاه میکردیم. مرادی برگشت و به سه نفریمون نگاه کرد

-میخوام آخرین ضربمم رو به علی بزنم.....اونم کشتن تو

یه دفعه صدای عصبی آریا اومد

-تو.....تو چنین کاری رو نمی کنی

-تو درباره من چه فکری میکنی تو کار من نمی شه نمی کنی و نه نداریم باید بشه حتی اگر بشه به زور.

مرادی به سمت در انباری رفت ولی آریا شروع کرد به داد زدن



-تو چنین غلطی رو نمی کنی. به خدا قسم تاوان این همه سال که مارو از خانوادم جدا کردی رو پس میدی. فهمیدیییی؟ پس میدی

مرادی سرش رو به سمت آریا گرفت و پوزخندی زد

-هرجور دوست داری فکر کن گفتم که آرزو بر جوانان عیب نیست.

مرادی از در بیرون رفت و در رو محکم بست. پس...پس حامد رو مرادی کشته بود. از شک حرف های مرادی نمی تونستم واکنشی نشون بدم دلم میخواست تا جایی که بتونم بزnm زیر گریه و داد بزnm. برای حامد که قربانی گذشته پدر و مادر من شد واگرنه اگر چنین اتفاقاتی تو گذشته نمی افتاد الان حامد زنده بود و داشتیم به خوبی و خوشی زندگی میکردیم ولی افسوس...افسوس که چنین اتفاقی نیوفتاد. به شدت گرسnm بود و مریم چند روزی نبودش فکر کنم مرادی باز زندانیش کرده خدا کنه مریم به دادمون برسه. اصلا حالم خوش نبود با فکر کردن به فردای خودم یواش یواش خواب به چشمم اومد.

# عماد:

مدت زیادی از گروگان گیری رها میگذره ولی هنوز هیچ اثری ازش پیدا نشده. هر روز نسبت به روزای قبل بی قرار رها میشم. عمو علی گفتش تا اون موقعی که رها پیدا شه خونشون بمونم و با این حالم خونه خودمون نرم. وضعیت روهام اصلا خوب نیست و عمو علی و مامان رها نگران روهام هستن چون روهام بیماری ارثی قلبی داره و نباید بهش شوک یا عصبی بشه. اوضاع اصلا خوب نیست. مرادی هر روز خدا فیلم از کتک زدن رها برای من میفرسته و تهدید میکنه که اگر



نزاریم از کشور خارج بشه رها رو میکشه. روزی که مرادی به مامان رها زنگ زد نمی دونم چه حرف هایی به مامان رها زد که هر روز خدا فقط کارش گریه ست. از فکر بیرون اومدم و از رو تخت بلند شدم. تو این چند روز همدم شب های بی قراریم عکس و لباس رها و بالشتش هستش. از اتاق خارج شدم و میخوام به سمت سالن برم که با دیدن دیوار عکس هایی که گذاشته بودن به سمت دیوار رفتم. بیشتر عکس ها رها و روهم بودن. به عکس های تکی رها نگاه کردم. چقدر قشنگ میخنده. هر وقت لبخند میزد و اون دوتا چال گوشش وقتی معلوم میشد دلم میخواست محکم بغلش کنم و محکم گوشش رو ببوسم. رها کجایی که دارم از دوریت دارم دق میکنم. زود پیدات میکنم خیل زود. همین جور که داشتم عکس هارو نگاه میکردم و توی فکر بودم حضور کسی رو کنارم احساس کردم. وقتی که سرم رو برگردوندم مامان رها رو دیدم که با چشم های پر از اشکش داشت به قاب عکس ها نگاه کرد. جفتمون با سکوت به قاب عکس ها نگاه میکردیم که یه دفعه صدای مامان رها اومد

-خیلی در حقش کوتاهی کردم. خیلی زیاد جوری که هر وقت میدمش از شرمندگی نمی دونستم چیکار کنم. ولی رها همیشه باهام خوب بوده چه با من چه با پدرش. خیلی دختر خوبیه. نه اینکه فکر کنی چون دختر خودمه دارم ازش تعریف میکنم نه.....ولی.....

مادر رها شروع کرد حق حق کردن. بین حق هاش صحبت میکرد

-من...تا عمر دارم....شرمنده رها و روهم هستم.....اینقدر خوبه که هیچ وقت کارایی که براش نکردیم.....به رومون نمی یورد.....آخ خدااا.....جیگرم داره آتیش میگیره

یه دفعه مادر رها از حال رفت و روی زمین افتاد. به سمت مادر رها رفتم و هر چقدر صداش کردم چشماش رو باز نکرد. روهام و عمو علی رو صدا کردم که سریع از اتاقشون بیرون اومدن. عمو علی سریع به سمت مادر رها اومد و چند بار به صورتش زد. روهام سریع با دکتر تماس گرفت. عمو علی مادر رها رو بغل کرد و به سمت اتاق خودشون برد. بعد از 40 دقیقه دکتر اومد و گفت که فشار مادر رها روی 8 هستش و به شدت ضعیف شده و باید به خوبی تقویت بشه. بعد از اینکه دکتر رفت کلافه به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم. خدایا تورو به بزرگیت قسمت میدم کاری کن که رها زودتر پیدا شه. دارم دیوونه میشم. دارم کم میارم. همین جوری که به تلویزیون خاموش نگاه میکردم تمام خاطراتم یادم اومد. خنده هامون. شیطنتامون. گریه هاش. تولدم. همین جوری تو فکر بودم که با زنگ تلفنم از فکر بیرون اومدم و صفحه گوشیم رو نگاه کردم. شماره ناشناس بود. با کمی تردید تماس رو وصل کردم.

-بفرمایید

-سلام. آقا عماد

صدای یک خانوم بود. این از کجا اسمم رو میدونست

-سلام. خودمم. شما؟

-من.....من مریمم همسر مرادی

از روی مبل بلند شدم

-تو....تو

-اینجوری که شما فکر میکنید نیست من یواشکی باهاتون تماس گرفتم. به خدا قسم مرادی خبر نداره. خواستم بهت اطلاع بدم که رها رو آوردن زیر زمین خونه من. گوشیم روشن میزارم که رد خونه رو پیدا کنید. تروخدا زودتر بیایید این مرادی داره جون رها رو میگیره. تروخدا خودتون رو برسونید.

-از کجا بدونم راست میگی

-این آدرسی که میگم یادداشت کن وقتی دیدی و شنیدی اون موقع متوجه میشی حرفم راست بوده یا دروغ.

آدرس رو سریع گفت و یادداشت کردم.

-فقط مرادی نمی دونه من گوشی دارم و باشما تماس گرفتم شماره شمارو از یکی از محافظ ها کش رفتم چون خودمم رو هم الان زندونی کرده و چون من گوشی جاسازی کرده بودم سر همین گفتم بهتون بگم و اینکه خودم باهاتون تماس میگیرم. فقط بیایید.

-باشه.....ممنون

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم سریع پیش عمو علی رفتم. تمام ماجرا تلفن و صحبت هایی که کرده بودیم رو به عمو علی گفتم که چشماش ستاره بارون شد و سریع به بلند شد و با عمو تیمور تماس گرفت که عمو تیمور سریع جلسه اضطراری گذاشت. روهام با استرس داشت نگاهمون میکرد که طاقت نیورد و با استرس به سمت اومد و دستم رو گرفت

-رها.....رها چیشده؟

-یکی باهام تماس گرفته و گفته که رها رو مرادی زیر زمین خورش گروگان گرفته داریم میریم ببینیم راست میگه یا نه؟ دعا کن همه چیز اوکی بشه

بدون اینکه منتظر بمونم تا روهام جوابم رو بده سریع سویچ موتور رو برداشتم از خونه زدم بیرون. تا موقعی که به اداره برسم فقط دعا میکردم که همه چیز به خوبی و خوشی بگذره. دیگه طاقت دوری از رها رو ندارم. بعد از 45 دقیقه به اداره رسیدم که همزمان با من عمو علی هم رسید و سریع ماشین و موتور رو پارک کردیم و به سمت ساختمان اداره رفتیم. یه راست به سمت اتاقی که جلسه گذاشته بودن رفتیم. وقتی که وارد شده بودیم بیشتر مامور ها داخل بودن و فقط سرهنگ تیموری نیومده بود. من و عمو علی سریع روی یکی از صندلی ها نشستیم ولی به شدت استرس داشتم و این استرس باعث میشد که همش پام رو تکون بدم. بعد از 5 دقیقه سرهنگ تیموری اومد و همگی به احترامش بلند شدیم که با دست بهمون اشاره کرد که سر جامون بشینیم. سرهنگ تیموری سر جای خودش ایستاد و صداش رو صاف کرد و شروع کرد به صحبت کردن.

-بسم الله الرحمن الرحيم. خیلی ممنون از تمامی همکاران که سریع خودشون رو به این جلسه رسوندن. متأسفانه در عملیات مرادی یکی از همکارمون که ستوان خانی هستن توی دردرس بدی افتادن. مرادی متوجه قضیه شده که جاسوس فرستادیم. خلاصه بهتون بگم که تو این چند روز فیلم های کتک زدن ستوان خانی رو برای سرهنگ خانی و سرگرد کوهساری میفرستادن. امروز همسر مرادی که متوجه شدیم یواشکی با سرگرد کوهساری تماس گرفته و آدرس خورش رو داده و اعتراف کرده که توی زیر زمین خورش رها رو زندانی کردن و مرادی بنا به یه دلایلی همسرش رو زندونی کرده و همسرش حالا راست یا دروغش رو نمی دونیم

با سرگرد کوهساری تماس گرفته و همه چی رو گفته. به لطف خدا امروز عملیاتمون رو شروع میکنیم. سرگرد سوم علیاری شما تمام ماموران مسلح و خوب رو آماده کن. ستوان دوم خانم طنازی شما هم با دو - سه نفر از ماموران خانم برید که تمام خانم های اونجا رو دستگیر کنید. جلسه تموم شد. با امید به خدا و دوازده امام و چهار ده معصوم عملیاتمون رو شروع میکنیم. بسم الله. همه سریع بلند شدن و احترام گذاشتن. من و عمو علی و عمو تیمور سریع بلند شدیم و به سمت اتاقامون رفتیم تا سریع برای عملیات آماده شیم. رها یکم دیگه تحمل کن دارم میام. همون جور که داشتم برای عملیات آماده میشدم آیت الکرسی رو زیر لب زمزمه میکردم بهم آرامش میداد و باعث میشد که از استرس دور شم. بعد از اینکه آماده شدم از اتاق خارج شدم که همزمان با خروج من عمو تیمور و عمو علی هم خارج شد. لبخندی بهم زدیم و از اداره سریع خارج شدیم. سریع توی یکی از ماشین ها نشستیم و بسم الله گفتیم و راه افتادیم به سمت آدرسی که مریم داده بود.

# رها:

با بدن درد زیاد از خواب بیدار شدم. بدنم به شدت درد میکرد. دیروز ضربه های خیلی بدی به پهلو هام زدن و به شدت درد میکنه جوری که از دردش دلم میخواد بلند بزنم زیر گریه. به آریا و آرزو نگاه کردم جفتشون خواب بودن. یه دفعه صدای در اومد و سرم رو ب سمت در بگردوندم و دیدم که یکی از آدم های کله گنده ی مرادی اومده. حتما باز اومده کتک بزنه. با صدای در آرزو و آریا از خواب بیدار شدن و داشتن به آدم مرادی نگاه میکردن. آدم مرادی آستین های لباس سفیدش رو داد بالا و اومد جلو.

-خب خب خانم کوچولو.....یا الان زنگ میزنی با اون آدمات که ما از اینجا بریم یا اینکه باز کتک میخوری

پوزخندی بهش زدم

-تو یکی خفه. تو سگ کی باشی که به حرف های توی بیشرف گوش کنم

لبخندی زد و دستی و به گوشه لبش کشید. آرزو و آریا با نگرانی و استرس داشتن به ما نگاه میکردن. دستام درد میکرد بسکه چند روزه که بالا مونده و باعث شده بود زیر بغلم و کتفم درد بگیره. یه دفعه آدم مرادی اومد جلو و یه مشت محکم زد به پهلویم که از دردش نفسم یه آن رفت. یه دفعه دیدم از بین پام یه مایع گرمی سرازیر شده و باعث شد که شلوارم خیس بشه. به شلوارم نگاه کردم دیدم که شلوارم خونی شده و این خون ها داخل کفشم داره میره. دومین مشت رو زد به پهلو چپم که از دردش دادی از ته دل دادی کشیدم که آدم مرادی زد زیر خنده. از اون ور آریا التماس میکرد که کتکم نزنه و آرزو فقط گریه میکرد. دیگه جونی نداشتم احساس مرگ میکردم. آدم مرادی میخواست دوباره بزنه که یهو در با صدای بدی باز شد و قامت مرادی نمایان شد که با بی جونی به صحنه مقابلم نگاه میکردم. صدای داد مرادی اومد

-چیکار میکنی تو کره خر

آدم مرادی سریع به سمت مرادی برگشت و سرش رو انداخت پایین. مرادی به سمت آدامش رفت و جلوش ایستاد

-احمقای بیشعور کی همچین بلایی سرش آورده؟؟؟

-آقا هر کاری کردم به حرف نمی یومد گفتم شاید اینجوری به حرف بیاد  
مرادی خنده ای کرد و یه دفعه سیلی به آدمش زد.

-گفتم اینجوری ناکس.هان؟ گفتم اینجوری

اینجوری آخر جملش رو با داد گفتم. اصلا جونی تو بدنم نبود انگار واقعا داشتم  
میمردم. آدم مرادی سریع از زیر زمین بیرون رفت. مرادی اومد جلو و نگاهی بهم  
کرد. به دو تا از آدماش با سر اشاره کرد. یکی از آدماش صندلی از گوشه ای  
برداشت و به سمتم اومد. وای نه خدایا بسته چقدر باید کتک بخورم. یکی از  
آدماش صندلی رو جلوی پام گذاشت و بالا اومد و یکیشون هم پایین پام ایستاد  
بود. اون آدمی که اومده بود بالا طناب رو یواش و با احتیاط باز کرد و با احتیاط  
من رو روی تخت گوشه اتاق بود گذاشتن. اصلا جونی نداشتم که تگون بخورم.  
پهلوهام به شدت داغ بود و خونریزیم زیاد شده بود و باعث شده بود علاوه بر  
لباسام روی تخت هم خونی بشه. با بی جونی تمام به آریا و آرزو نگاه میکردم که  
دیدم با چشم های اشکی دارن بهم نگاه میکنن لبخند بی جونی زدم و تونستم به  
سختی لب بزنم که خوبم ولی خوب نبودم و داشتم جون میدادم. مرادی یه  
صندلی برداشت و نشست.

-بعضی وقتا میگفتم اگر علی چنین کاری رو با من نمی کرد شاید الان من تو این  
کار نبودم. مقصر بدبختی زندگی الانم علی هستش. ولی رها یه چیز میخوام بهت  
بگم اینکه آریا و آرزو اصلا با من همکاری نمی کردن اون حرفا رو من بهشون  
میگفتم که بگن. اگر میخواستم تورو یا آریا و آرزو رو بکشم این همه وقت داشتم  
میکشتمت ولی نکشتم فکر کردم دیدم که شماها چرا باید به جای پدرتون مجازات



بشین دیر یا زود پیدا میکنن اینجارو ولی قبل از رفتن میخوام علی رو بکشم  
بعدش از ایران میرم اونجوری انتقام چندین و چند سالم رو از علی میگیرم.

به سختی از روی تخت بلند شدم. گند خورده بهم. تمام هیکلم خونی شده بود.  
حتی تاپ سفیدی که تنم بود خونی بود. با گریه از روی تخت به سختی بلند شدم  
و خواستم اولین قدم رو بردارم که افتادم زمین. آریا و آرزو داشتن گریه میکردن.  
همین جوری که خودم رو زمین میکشیدم.

-این...

کارو...نکن.....اص...لا.....بیا.....من.....و....بک...ش....ول....ی....کا....ری...با...خا..نو..  
ادم...ندا...شته با..ش....التما...ست....میک...نم....

مرادی از صندلیش بلند شد و میخواست بره بیرون که صدایی اومد

-خونه در محاصره پلیس هستش. تکرار میکنم خونه در محاصره پلیس هستش

مرادی با نگرانی نگاهی کرد و اسلحه اش رو از پشت شلوارش بیرون آورد. مرادی  
اومد عقب ایستاد. یه دفعه در با لگد کسی باز شد. سریع چند مامور ریختن داخل  
که با سختی تونستم مامور هارو ببینم. با دیدن بابا و عمو تیمور و عماد اشک از  
چشمام ریخت. دیگه نمی تونستم تحمل کنم فکر کنم اینجا آخر خطه. مرادی  
اسحله اش رو به سمت بابا اینا گرفت

-بندازید زمین.....گفتم بندازید زمین. نزارید به رها شلیک میکنم

بابا و عمو تیمور و عماد با نگرانی اسلحه هاشون رو روی زمین انداختن. دیگه  
نمی تونستم بشینم از درد زیاد همون جا روی زمین دراز کشیدم. عماد با دیدن



وضعیتم اشک تو چشماش جمع شده بود. جایی که نشسته بودم روی زمین پر از خون شده بود و خیلی سخت نفس میکشیدم. با شنیدن صدای بابا سرم رو به سختی به سمت بابا برگردوندم

-اینکار رو نکن محمد.....اون اسحله ات رو بزار زمین نزار جرمت بیشتر از این زیاده

مرادی شروع که با داد صحبت کردن

-خفه شو.....خفه شو علی.....تو مقصر حال الانم هستی.....اگر تو چنین کاری با من نمی کردی اگر با ماه بانو ازدواج نمی کردی الان یه زندگی خوب داشتم.

ماہ بانو به تو علاقه نداشت اینو بفهم خودت هم خوب میدونی که....

-خففه شوو.

مرادی اسحله رو درست کرد و به سمت بابا گرفت.

-میدونی الان من با چی آروم میشم؟ با کشتن تو. ولی بزار بهت حقیقت هایی بگم که دخترت هم فهمیده. ....آریا و آرزو که اینجا میبینی..... بچه های تو هستن

مرادی با تمام وجودش یه دفعه داد زد

-اونا زنده هستن. این دوتایی که اینجا میبینی اینجا نشستن بچه های تو هستن  
من دزدیدمشون چون میخواستم زندگیت رو بهم بزنم. تمام لباس های خونی  
نقشه های من بود. آریا و آرزو میدونن تو پدرشونی.

بابا با تعجب داشت به منو آریا و آرزو نگاه میکرد. سرش آروم به طرفین تگون میداد و با ناباوری به من نگاه میکرد و با چشماش ازم میخواست بگم که دروغه. تو چشمام اشک جمع شد و چشمام رو بستم که اشک از چشمام بیرون ریخت. چشمام رو باز کردم و به چهره بابا نگاه کردم که توی چشماش اشک جمع شده بود. همین جوری داشتم به بابا نگاه میکردم که صدای مرادی اومد -خب سرهنگ.....اشهدت رو بخون که ثانیه های آخر عمرت هستش.

تا دیدم مرادی قصد شلیک داره به سختی از جام بلند شدم. بابا چشماش رو بسته بود. عماد و عمو تیمور داشتن با نگرانی به ما نگاه میکردن. مرادی شروع کرد به شمارش

3-

مغزم سریع فرمان داد به سختی جوری که مرادی نتونه متوجه بشه از جام بلند شدم. از بدن فقط خون چیکه میکرد

2-

دستم رو به دیوار گرفتم و با ذکر یا علی بلند شدم و با قدم های سریع به سمت بابا رفتم

1-

سریع خودم رو سپر بابا کردم و تنها چیزی که حس کردم درد شدیدی بود که به پهلو و قفسه سینم خورد نفسم رفت. انگار نفس کشیدن یادم رفته بود. بابا چشماش رو باز کرد و با دیدن من چشماش تعجب کرد. از شدت درد تحمل

ایستادن نداشتم و روی زمین افتادم و نفسم رو رها کردم. انگار دیدن این صحنه برای همشون عجیب بود که همشون داشتن با شوک نگاه میکردن. مرادی با تعجب داشت به من و اسلحه دستش نگاه میکرد. به شدت بی حال بودم و نفسم کم کم داشت انگار قطع میشد. عمو تیمور سریع به سمت مرادی رفت و اسلحه رو ازش گرفت. بابا سریع به سمت منی که داشتم از درد به خودم میپیچیدم دوید. اشکام صورتمو پر کرده بود. بابا سریع روی پاهاش نشست و سرم رو به آغوش کشید. بابا یکی از دستام رو بین دست های خودش گرفت. دستاش به شدت یخ بود. اصلا حالم خوب نبود. بابا اشک تو چشماش پر شده بود. یه دفعه دیدم عماد بالا سرم هستش و اون یکی دستم رو توی دستش گرفت دست های عماد هم یخ بود. لبخندی به جفتشون زدم. ماموران زیادی وارد شدن و به مرادی دستبند زدن. مرادی داشت با نگرانی به من نگاه میکرد که با صدای یکی از ماموران از زیر زمین خارج شد. یه دفعه بابا با بغض شروع کرد باهام حرف زدن. -رها...رها دخترم.... تو رو به خدا قسم میدم چشمتو نبند.... دخترم قربونت برم این چه کاری بود که کردی

اشکای بابا از چشماش سرازیر شد. میون اون همه اشک و درد لبخندی زدم و بریده بریده گفتم

-حاج...علی...خجا...لت..بکش....مرد...ک...ه...گر..یه..نمی..کنه

شروع کردم به سرفه کردن که باعث شد از دهنم دوباره خون بریزه بیرون. بابا و عماد اشک از چشماش ریخت بیرون.

زمزمه کردم:

-من...خوبم بابا...همه...چی...تموم...شد

و بعد این حرفم آروم چشمم بسته شد.

# عماد:

با بسته شدن چشم های رها انگار دنیا رو سرم خراب شد عمو علی شوک زده رها رو تگون میداد و فریاد میزد و از رها میخواست چشمش رو باز کنه ولی دست های رها یخ بود. سریع بلند شدم و دستم رو زیر گردن و زانو رها بردم و بی توجه به بقیه رها رو در آغوشم کشیدم. الان فقط رها مهم بود .

نمی رسی به دادم

یه لشکر حسود آدم منو دوره کردن

من بی تو پر دردم

همون جوری که داشتم گریه میکردم و رها رو صدا میکردم به سمت آمبولانس میدویدم. نباید رها بری اجازه نداری تنهام بزاری. پاشو نامرد. پاشو لعنتی دارم روانی میشم. این همه رنج کشیدی بس نبود؟ ای خدا رهام رو از تو میخوام

بسته بیا چقدر دوری

بگو مگه تو مجبوری

هم دلم تنگه واست هم خاطره یه شهر بودی

لباسم خونی شده بود ولی اینا اصلا برام مهم نبود فقط میخواستم رها چشمش رو باز کنه و صدام کنه. به آمبولانس که رسیدم یکی از ماموران آمبولانس با دیدن

من سریع بهم اشاره کرد روی تختی که داخل ماشین بودش بزارم. همون مامور سریع توی ماشین نشست و ضربه ای به ماشین زد که باعث شده بود ماشین حرکت کنه. دستای سرد رها رو بین دستام گرفتم.

-رها نباید بری. فهمیدی نباید از پیشم بری.

شدم رسوای شهر ای وای من

به حالم بخند

دارم صدات میکنم من حالم بده چشمت و نبند

دستش رو بالا اوردم و روی دستش رو بوسیدم. رنگ رها سفید شده بود و باعث میشد ترسم بیشتر شه. نمی دونم چقدر طول کشید تا به بیمارستان برسیم وقتی ماشین ایستاد سریع در پشت رو باز کردن و رها رو از ماشین خارج کردن ولی هم چنان دست های رها رو گرفته بودم. وقتی که وارد بیمارستان شدیم دکتر و پرستاران زیادی سر رها ریختن و من رو به زور از اتاق خارج کردن.

شدم رسوای شهر ای وای من

به حالم بخند

دارم صدات میکنم من حالم بده چشمت و نبند

با چشمای اشکی فقط داشتم رها رو میدیدم. یکی از پرستار ها سریع از اتاق خارج شد و به یکی دیگه از پرستار ها گفت که اتاق عمل رو سریع آماده کنن. با استرس داشتم در اتاق رو نگاه میکردم که یه پرستار ازش بیرون اومد و به سمت من اومد.

-آقا ببخشید شما همراه بیمار تیر خورده هستید؟؟؟

-بله

پرستار دستش رو باز کرد و دوتا انگشتر بهم داد و رفت. به انگشترها نگاه کردم انگشترها هستش. یه دونه از انگشترها نشون کرده بودیمش، بود و اون یکیش حلقه ازدواجمون بود که اسم جفتمون رو داخل انگشتر حک کرده بودن. به تاریخی که توی انگشتر بود نگاه کردم 1400/6/28 یکی بهترین روز عمرم بود که دیگه هیچ وقت مثل اون روز برام تکرار نمی شه.

کاش میتونستی بمونیم ما باهم

چشمات و نمیره از یادم

تو مال یکی دیگه شدی آخر

بگو اسمت و چی بزارم نامرد

بسته بیا چقدر دوری

بگو مگه تو مجبوری

هم دلم تنگه واست هم خاطره یه شهر بودی

بعد از معایه کردن رها سریع به اتاق عمل منتقلش کردن. پاهام دیگه جونی نداشت که وایسم پشت در اتاق عمل روی زمین نشستم.

شدم رسوای شهر ای وای من

به حالم بخند

دارم صدات میکنم من حالم بده چشمت و نبند

چشمام رو بستم و تصویر و خاطرات رها اومد جلوی چشمام. آخ نگم از اون چشم های سیاهش که انگار دنیام بودن. اون لبخندش اون چال گونه هاش. یاد آخرین روزی که باهم بودیم افتادم.

-خدافظ چشم عسلی من

آخه شدم رسوای شهر ای وای من

به حالم بخند

دارم صدات میکنم من حالم بده چشمت و نبند

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 537 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/514618>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

